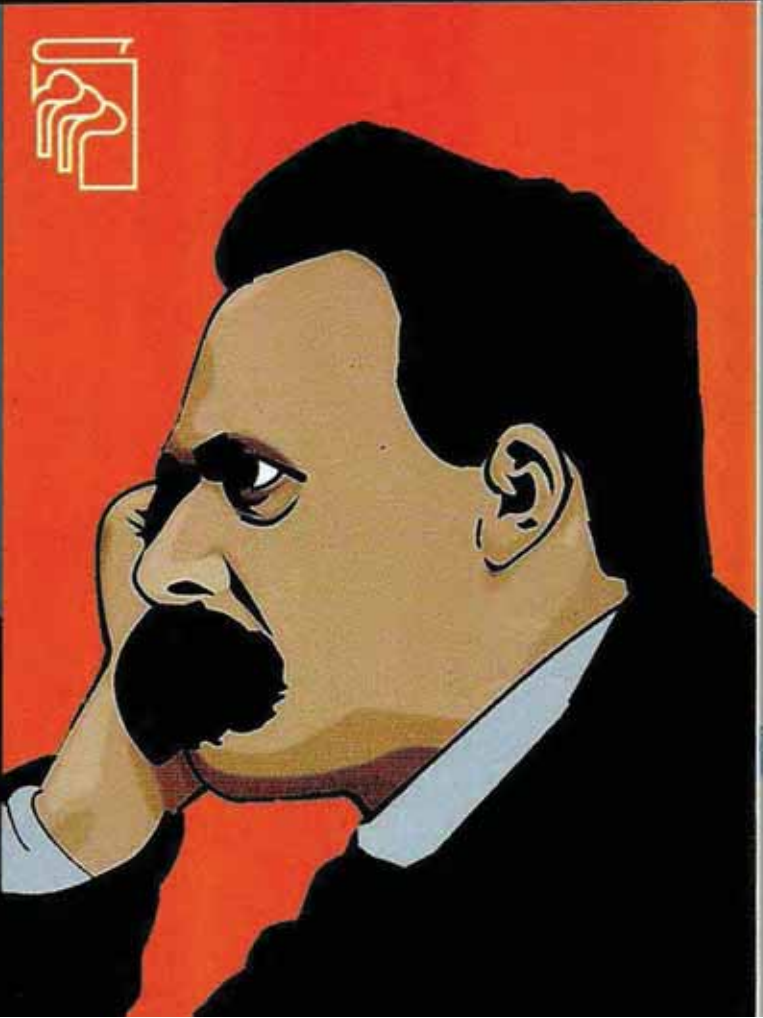
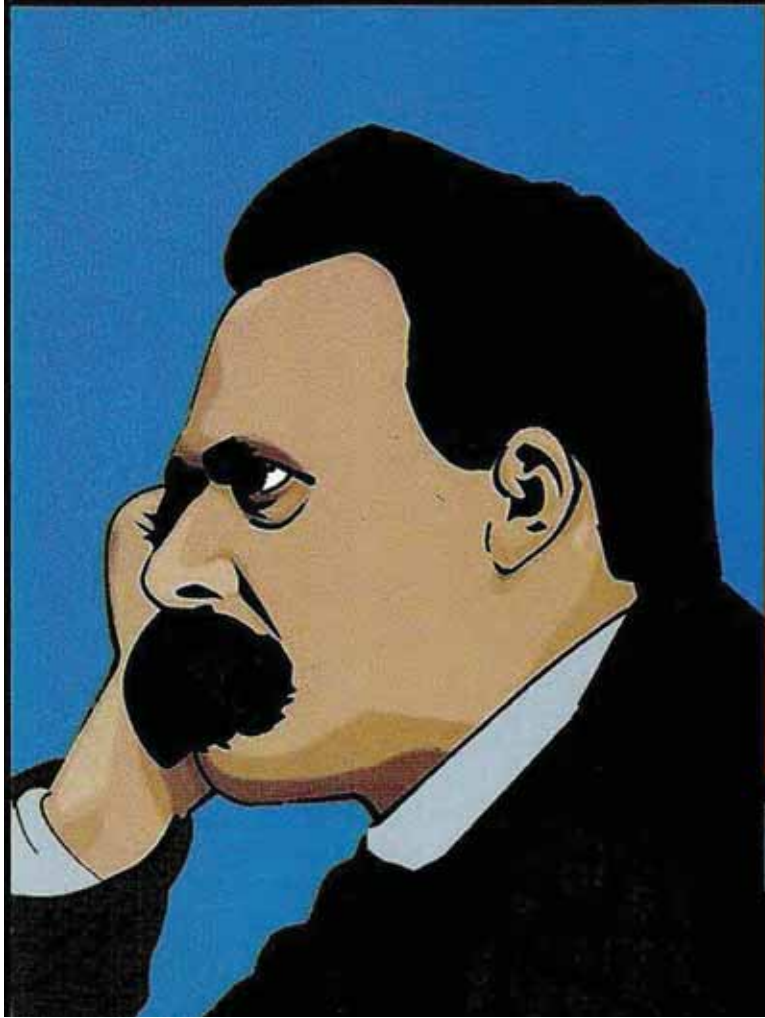


نیچہ

شنتقان تسوایگ . لیلی گلستان



نیچہ

شتفان تسوایگ . لیلی گلستان



Nietzsche

Stefan Zweig

نیچه

شتفان تسوایگ

ترجمه‌ی لیلی گلستان

چاپ اول ۱۳۸۸، شماره‌ی نشر ۹۵۴

چاپ دوم فروردین ۱۳۸۹، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ منصوری

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۰۵۸-۰

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

Zweig, Stefan	تسوایگ، شتفان، ۱۸۸۱-۱۹۴۲ م.	سرشناسه:
	نیچه/ شتفان تسوایگ؛ ترجمه‌ی لیلی گلستان	عنوان و نام پدیدآور:
	تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۸	مشخصات نشر:
	۱۱۲ ص.	مشخصات ظاهری:
	نشرمرکز: شماره‌ی نشر ۹۵۴	فروست:
	۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۰۵۸-۰	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا	یادداشت:
Nietzsche	عنوان اصلی:	یادداشت:
	نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴-۱۹۰۰ م.	موضوع:
Nietzsche, Friedrich Wilhelm		
	گلستان، لیلی، ۱۳۲۳-، مترجم	شناسه افزوده:
	۱۳۸۸ ن ۵ / ت ۳۳۱۶ B	رده‌بندی کنگره:
	۱۹۳	رده‌بندی دیویی:
	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۴۱۷۸۰	

قیمت ۳۰۰۰ تومان

فهرست

۱	تراژدی بی‌بازیگر	۱
۸	چهره‌ی دورو	۲
۱۴	ستایش بیماری	۳
۲۹	دون ژوان شناخت	۴
۴۰	شور صداقت	۵
۵۲	پیش‌رفت به سوی خود	۶
۶۵	کشف جنوب	۷
۷۸	پناه به موسیقی	۸
۸۶	هفتمین تنهایی	۹
۹۲	رقص بر فراز پرتگاه	۱۰
۱۰۳	مربی آزادی	۱۱

تراژدی بی‌بازیگر

بیشترین لذت هستی، زندگی کردن با خطر است.

تراژدی فردریش نیچه یک درام تک‌بازیگر است: هیچ بازیگر دیگری در صحنه‌ی کوتاه زندگی او حضور ندارد. در طول پرده‌های این تراژدی که به سان بهمن فرو می‌ریزد، مبارز منزوی، در زیر آسمانِ توفانیِ سرنوشتش تنها است. هیچ‌کس در کنارش نیست، هیچ‌کسی در تقابل با او نیست، هیچ زنی نیست تا با حضور مهربانش فضای به‌وجودآمده را ملایم کند. هر حرکتی فقط از خودِ او سر می‌زند و خودِ او تنها شاهد است: در ابتدا چهره‌های نادری این خطر را کردند که در سایه‌ی او فقط با حرکتی گنگ از سرِ ترس و شگفتی، اقدام قهرمانانه‌ی او را همراهی کنند. اما انگار که در برابر مهلکه‌ای قرار گرفته باشند، کم‌کم پراکنده شدند. هیچ آدمیزاده‌ای جسارت پذیرش این خطر را ندارد که کاملاً در حلقه‌ی درونی این سرنوشت وارد شود. نیچه همیشه حرف می‌زند، همیشه مبارزه می‌کند، همیشه رنج می‌کشد، فقط برای خودش. روی سخن‌اش با هیچ‌کس نیست

و کسی هم به او پاسخ نمی‌دهد. از این بدتر، کسی به حرف‌هایش توجه نمی‌کند.

هیچ موجود انسانی، هیچ همراه، هیچ شنونده‌ای در این تراژدیِ قهرمانیِ یکتا - فردیش نیچه - حضور ندارد، اگر بخواهیم درست‌تر بگوییم، در این تراژدی حتی از منظره، از دکور، و از لباس هم خبری نیست. می‌توان گفت که این تراژدی در فضای خالی ایده بازی می‌شود. حتی بازل^۱، نومبورگ^۲، سورتو^۳، سیلس - ماریا^۴ و جنوا^۵، نام‌هایی نیستند که محل زیست نیچه بوده باشند، آن‌ها فقط به سادگی، سنگ‌های مسافت‌شماری‌اند در طول جاده‌ای که به سرعت برق طی شده است - فقط راهروهایی سرد و رنگ‌هایی بی‌زبان‌اند! در واقع دکور این تراژدی همیشه همان است: انزوا، تنهایی، این تنهاییِ موحش بی‌کلام و بی‌پاسخ که تفکر نیچه‌ای به سان سرپوشی شیشه‌ای و نفوذناپذیر دور و درون آن را گرفته است. یک تنهاییِ بدون گل و بدون روشنایی، بدون موسیقی، بدون حیوان و بدون انسان، یک تنهاییِ حتی به دور از خداوند، تنهاییِ خشک و خاموشِ دنیایِ باستان و خارج از زمان. اگر خلاء و غم باعث هراس می‌شوند و متوحش می‌کنند و در عین حال این همه مسخره به نظر می‌رسند، به این دلیل است که این - استهزای غیرقابل تصور - این کوه یخ، این بیابان تنهایی، به طرزی روحانی در میانه‌ی کشوری امریکایی شده قرار دارد که هفتاد میلیون نفر ساکن آن هستند، درست در میان آلمان نوین با تمام فریادها و سروصداهای خطوط آهن و تلگراف، در میان فرهنگی که از جهتی کنجکاوی بیمارگونه دارد، فرهنگی که هر سال چهل هزار جلد کتاب به دنیا عرضه می‌کند، فرهنگی که هر روزه هزاران مسئله

1. Basel

2. Naumbourg

3. Sorrento

4. Sils-Maria

5. Genova

را در صدها دانشگاه می‌آموزاند و هر روزه در صدها تئاتر، تراژدی‌هایی بر صحنه می‌روند، اما در همان حال، از این درام شگفت‌ذهن که در پیرامون خودش و در مأنوس‌ترین حلقه‌ی خودش جریان دارد، نه چیزی می‌داند، نه چیزی می‌شنود و نه چیزی حس می‌کند.

پس به‌طور حتم، تراژدیِ فردریش نیچه در لحظات بسیار باشکوهش در دنیای آلمانی زبان، نه یک تماشاگر دارد، نه یک شنونده و نه حتی یک شاهد. در ابتدا، در آن هنگام که او از فراز کرسیِ استادی‌اش سخن می‌گوید و نور واگنر او را در معرض دید قرار می‌دهد، هنوز سخن‌اش کمی توجه‌ها را جلب می‌کند، اما هرچه در خودش فروتر می‌رود، هرچه در عمق زمان بیشتر غوطه می‌خورد، از پژواک کمتری بهره می‌برد. در طول مونولوگ قهرمانانه‌اش، رفقا و غربا، متوحش و ترس‌خورده از تغییر شکل‌های از همیشه سرکش‌تر او، از شور و حال‌های از همیشه گدازنده‌تر فیلسوف، یکی از پس دیگری از جایشان بلند می‌شوند و فیلسوف را بر روی صحنه‌ی سرنوشتش به‌طور وحشتناکی تنها می‌گذارند. آرام‌آرام، بازیگر این تراژدی از این که کاملاً در خلاء حرف بزند، نگران می‌شود. صدایش را بالاتر می‌برد، فریاد می‌زند، سر و دست بیشتری تکان می‌دهد تا پژواکی یا تناقضی به وجود آورد. برای همراهی با لحنش آهنگی اختراع می‌کند - یک آهنگِ پروجدِ سکرآورِ پرشور - اما دیگر کسی گوش نمی‌کند. متوسل به لودگی می‌شود، متوسل به یک شادمانی زورکی زننده و تند و تیز. جمله‌هایش را بالا و پایین می‌برد، و آن‌ها را به شوخی رکیک مزین می‌کند، بازی‌هایی ساختگی فقط در جهت جلب شنونده‌ای برای پیام هولناکش. اما هیچ دستی برای تشویق او کف نمی‌زند. پس رقصی ابداع می‌کند. رقص شمشیر، رقصی مرگبار، پاره‌پاره، خون‌آلوده، و این هنرِ نوری آلوده به مرگش را در معرض دید مردم می‌گذارد. اما هیچ‌کس این

حسِ بذله‌گوییِ زننده و این شیفتگی تا سرحدِ مرگ زخم‌خورده‌ی او را در این جلف‌بازی‌های ساختگی، در نمی‌یابد. این شگفت‌انگیزترین درامِ ذهن که به قرن متلاطم ما اهدا شده است، بی‌شنونده، بی‌پژواک و در برابر نیمکت‌های خالی به پایان می‌رسد. و هنگامی که فرفره‌ی تفکرات او به طرزی اعجاب‌آور برای آخرین بار می‌جهد و بر نقطه‌ای فولادین به نوسان درمی‌آید، تا در نهایت به تحلیل رود و بر زمین افتد، هیچ‌کس حتی از سرِ بی‌توجهی هم نگاهش را به روی او نمی‌گرداند - «مرده از نامیرایی».

این وضعیتِ انزوایِ با خود، و این حالتِ تنهاییِ رودررو با خود، عمیق‌ترین حس و مشقتی قدسی و بی‌مثال از این تراژدی است، که همان زندگیِ فردریش نیچه باشد: هرگز تفکری به این اندازه در کمالِ شکوه، هرگز حسی به این غایت مفرط در برابر خلاءِ دنیایی به این عظمت و در برابر سکوتی این چنین فلزگونه و نفوذناپذیر قرار نگرفته بوده است. حتی، مورد این مرحمت هم قرار نمی‌گیرد که رقابیی با اهمیت پیدا کند. بدین سان است که صاحب تفکری این چنین قدرتمند، تفکری فرورفته در خود و تنها با خود، از سرِ اجبار، در پی پاسخی و مقاومتی در سینه و روح آشفته‌اش برمی‌آید و این نه از دنیا، که از تکه‌پاره‌های خونین پوست خودش است که این روح به خشم آمده از تقدیر را برمی‌کند - همچون هراکلس^۱ که نیم‌تنه سوزانش را از تن برکند - تا در برابر حقیقت متعالی و در برابر خودش عریان شود. اما این عریانی را چه لرزش یخ‌زده‌ای فراگرفته و چه سکوتی به دور این فریاد ناشنیده‌ی ذهن است، چه آسمان خوفناکی پوشیده از ابر و صاعقه بر فراز این «منکر احدیت» قرار گرفته، و حال که رقیبی در برابرش نیست و خود او هم رقیبی پیدا نکرده، به وجود

خودش حمله‌ور می‌شود - «آگاه به خود و جلادِ خود، بدون هیچ ترحمی»
- هاتفاش او را فراتر از زمان و دنیا، حتی فراتر از غایتِ محدوده‌ی
وجود خودش به پیش می‌راند.

افسوس که از تب‌های ناشناخته از پا اوفتاد، لرزان در برابر پیکان‌های بَرّا و
یخ‌زده‌ی سرما،

ای تفکر ناگفتنی! تاریک! هولناک، من اسیر توام.

هنگامی که متوجه می‌شود زندگانی‌اش تا چه حد از فراز تمامی
چیزهایی که زنده‌اند و زنده بوده‌اند به سرعت رد شده، گاه لرزان با نگاهی
از سرِ هراسی بی‌نام، پس می‌رود. اما جهشی این همه تر و فرزندمی‌تواند پا
پس کشد: سرشار از اعتماد و در نهایتِ وجد از خودشیفتگی، تقدیری را
که هولدرلین^۱ عزیز برایش رقم زده، تقدیری را به سان تقدیر امیدوکل^۲،
کامل می‌کند.

منظره‌ای حماسی، بی‌آسمان، یک بازیِ سترگِ بی‌تماشاگر. در اطرافِ
هراس‌آورترین فریادِ تنهاییِ ذهن، سکوت است، سکوتی شدیدتر از
همیشه. اینست تراژدیِ فردریش نیچه: اگر خودش این تراژدی را
خلسه‌وار نپذیرفته بود و به دلیل شخصیت یگانه‌اش، صلابت یکتای آن را
برنگزیده بود و دوستش نمی‌داشت، ما می‌بایست این تراژدی را به سان
یکی از بسیار ستمگری‌هایِ شگفت‌آورِ طبیعت، به دیده‌ی نفرت نگاه
می‌کردیم. او از سرِ خواست و با روشن‌بینیِ کامل و دست‌زدن به یک
هستیِ امن، این «زندگی خاص» را با عمیق‌ترین غریزه‌ی تراژیک برای

۱. Holderlin، شاعر آلمانی (۱۸۴۳-۱۷۷۰)

۲. Empedocle، فیلسوف یونانی قرن پنجم قبل از میلاد که در دهانه‌ی آتش‌فشان (اتنا)
خودکشی کرد.

خودش ساخت و با جسارتی بی‌مثال خدایان را به مبارزه طلبید تا خود را در معرض بالاترین حد از مهلکه برساند، مهلکه‌ای که یک انسان بتواند در آن زیست کند. «اهریمنان، درود بر شما!»

با فریادی این چنین از سرِ شادمانی بود که یک بار در شبی مسرت‌بخش نیچه و دوستانِ فیلسوفش پذیرای قدرت‌های مافوق شدند و به هنگامی که زمانِ پرسه‌زنی ارواح بود، لیوان‌های مملو از شراب قرمزشان را از پنجره به کوچه‌ای خواب‌آلوده در شهر بازل سرریز کردند. به سانِ باده‌گساری با نامرییان. این یک شوخی خیالپردازانه در ستیز با حسی بسیار عمیق‌تر بود. اهریمنان این ندا را شنیدند و در پی کسی آمدند که آن‌ها را به مبارزه طلبیده بود، تا جایی که یک بازی شبانه به باشکوه‌ترین تراژدی یک سرنوشت تبدیل شد.

در همان حال، نیچه هرگز خود را از خواست‌های موحش خلاص نکرد. خواست‌هایی که در برابر آن خود را به شکل مقاومت ناپذیری گرفتار و از راه به در شده حس می‌کرد: هرچه چکش سخت‌تر بر او فرود می‌آید، وضوح پژواکِ توده‌ی مفرغین اراده‌اش بیشتر می‌شود. و او بر این سندان که با آتش قدرت سرخ شده، که در پس هر کوبش مکرر آن سخت‌تر می‌شود، رموز تفکرش، «رموز عظمت انسان» را لعابی مفرغین می‌دهد، یعنی همان *amor fati*. یعنی نخواهی که هیچ اتفاقی را در گذشته، در آینده و برای ابد تغییر دهی. نه فقط لزوم آن را تاب بیاوری که آن را کتمان نکنی و دوستش بداری. این آوای پرشور عشق که خطاب به قدرت‌ها است، به سان آوایی مذهبی، سرپوشِ فریادِ رنج او می‌شود: بر خاک افتاده، مغلوبِ سکوت دنیا، تکه‌پاره به دست خویش، فرسوده از تلخی رنج، او هرگز دستانش را بلند نکرد تا از سرنوشت بخواهد راحتش بگذارد. برخلاف، فلاکت بزرگ‌تری را طلب می‌کند، تنهایی عمیق‌تری را،

رنجی کامل‌تر را، آزمونی سخت‌تر را درخور طاقتش، اگر دستانش را بالا می‌برد برای رد چیزی نیست، بلکه برای نشان دادن نیایش والای قهرمان است: «آه، ای اراده‌ی روح من، که من آن را تقدیر می‌نامم، ای تویی که در منی، ای تویی که فراتر از منی، مرا محافظت کن و به خاطر یک تقدیر بزرگ در امانم بدار.»

بدین سان، کسی که بتواند با چنین شکوهی دست به دعا برد، همیشه دعایش مستجاب می‌شود.

چهره‌ی دورو

رفتار پرطمطراق به بزرگ بودن ربطی ندارد، هرکس که به این رفتار نیاز دارد، قلبی است... از هرچه آدم جالب توجه است بهراسیم!

تصویر تأثیربرانگیز قهرمان. این چنین است که دروغی مرمزین و افسانه‌ای جالب توجه جا می‌افتد، سری پر باد و قهرمان‌گونه، پیشانی بلند و خمیده که از تفکرات تیره و تاریک پرشمار است، تاب موها که بر پس گردنی ستبر و متمایل به جلو سنگینی می‌کند، نگاهی عقاب‌وار که زیر پلک‌هایی پرچین و چروک می‌درخشد، هر عضله‌ی این چهره‌ی قوی حاکی از اراده، سلامت و توانایی است. سیبیلی به‌سان سیبیل ورسن ژتوریکس^۱، به شکلی مردانه روی دهانی خشن و بر چانه‌ای برجسته فروافتاده که جنگجویی وحشی را می‌نمایاند. و ناخواسته این سر شیرسان با عضلاتی محکم با تن یک وایکینگ ژرمنی کامل می‌شود. او با قدم‌هایی محکم، با

۱. VercinGetorix، ژنرال و رهبر گل‌ها که به دست سزار اعدام می‌شود.

شمشیر پیروزی و شیپورِ شکار و نیزه پیش می‌رود. این چنین است که خودسرانه از او یک آبرمرد آلمانی ساخته می‌شود، چهره باستانی پرومته‌ای در بند که مجسمه‌سازان و نقاشان ما دوست دارند این ذهن منزوی را این چنین بازنمایی کنند تا او را در دسترس بشریتی سست ایمان قرار دهند، چون کتاب درسی و صحنه تأثر نتوانستند تراژیک را که به نحو دیگری در شیوه‌ای تأثرگونه نشان داده می‌شد، قابل فهم کنند: اما یک تراژیک واقعی، هرگز تأثرگونه نیست و برای همین است که تصویر واقعی نیچه به اندازه سردیس‌ها و نقاشی‌هایی که از او ساخته شده‌اند، جالب نیست.

تکچهره مرد. اتاق ناهارخوری حقیر یک پانسیون که روزی شش فرانک می‌ارزد، در هتلی در آلف یا در ساحل لیگوری^۱. میهمانانی بی تفاوت که اغلب پیرزنانی‌اند مشغول و راجی کردن. زنگ سه بار می‌زند تا آن‌ها را سر میز بخواند. از درگاهی اتاق، شبیحی مردد با شانه‌هایی گودافتاده و خمیده به جلو وارد می‌شود: نیچه که شش هفتم دیدش را از دست داده، انگار از غار بیرون آمده باشد همیشه با قدم‌هایی نامطمئن وارد خانه غریبه می‌شود. کت تیره‌ای به تن دارد که با دقت بر آن ماهوت پاک‌کن کشیده، صورتش هم تیره است، با موهایی ژولیده، خرمایی رنگ و پُرتاب. چشم‌هایش هم در پَسِ عینکِ ته استکانی تیره‌اند و به طرز عجیبی پف‌آلوده. به نرمی و حتی با حجب نزدیک می‌شود. سکوتی غیرعادی او را احاطه کرده است. احساس می‌شود مردی در سایه است، سایه‌ای فراسوی تمام اجتماع، تمام گفت و شنودها و بیمناک از تمام سروصداها، با اضطرابی کمابیش ناشی از ضعف عصبی: با ادب و نزاکتی از سر احترام به دیگران سلام می‌گوید و دیگران نیز با بی تفاوتی از

سر مهربانی و با ادب جواب سلام این استاد آلمانی را می دهند. با احتیاطِ خاصِ یک نزدیک‌بین به طرف می‌رود و با احتیاطِ خاصِ مردی که معده‌ای حساس دارد، تمام غذاها را امتحان می‌کند تا مبادا چای خیلی پررنگ یا خوراک‌ها زیاد ادویه‌دار باشند، چون مشکلات تغذیه، روده‌ی حساس او را اذیت می‌کند و اگر اشکالی در تغذیه‌اش باشد، باعث می‌شود که روزهای متمادی اعصاب لرزانش به هم بریزد. نه لیوانی شراب و نه لیوانی آبجو، نه الکل و نه قهوه، نه سیگار برگ و نه سیگاری بعد از غذا. هیچ خبری از مواد تحریک‌کننده، خنک‌کننده یا آرام‌کننده نیست. فقط یک غذای مختصر و ساده، و با هرکس که از سرِ اتفاق کنارش نشسته باشد، با صدایی آرام گفتگویی معمولی می‌کند. مثل مردی حرف می‌زند که انگار این عادت را سالیان سال است که از دست داده و نگران است مبادا از او زیاد پرسیده شود. بعد به اتاق کوچکش می‌رود که اثاث دارد و تنگ و حقیر است و اثاثش هم بی‌ریخت است، میز انباشته از انبوه کاغذ، یادداشت، نوشته و صفحات چاپی است. اما نه گلی و نه تزئینی. تک و توک کتاب هست و به ندرت نامه‌ای. آن‌جا، در آن گوشه، چمدان چوبی گنده‌ی سنگینی است، با دو تا پیراهن و یک دست‌کت و شلوار برای تعویض کردن. (جز این‌ها، فقط کتاب است و دست‌خط). اینها تمام دارایی او است. روی رف، بطری‌های متعدد، شیشه‌ها و شربت‌ها برای رفع سردرد، سردردی که ساعت‌های پی‌پی او را به دیوانگی می‌کشاند و برای رفع دل‌درد و تهوع‌های ناشی از این دل‌درد، برای رفع یبوست، داروهای خطرناکی برای بی‌خوابی - کلورال و ورونال - یک زرادخانه‌ی موحش از سم و مخدر - تنها مفرّ در این سکوتِ خالیِ اتاقی غریب، هیچ استراحتی جز یک چرت کوتاه نیست - که آن هم به طور مصنوعی به دست می‌آید.

خودش را در شالی پشمی پیچیده و در بالاپوشش‌اش فرو رفته (چون بخاری چوبی فکسنی دود می‌کند بی‌اینکه گرما دهد). با انگشتانی کرخ‌شده، با عینک کلفتش که با کاغذ مماس شده، و با دست‌هایی پرشتاب، طی ساعات متمادی کلماتی می‌نویسد که چشم معیوب نمی‌تواند تشخیص‌شان دهد.

ساعت‌های متمادی آنقدر می‌نویسد تا چشم‌هایش به سوزش و اشک بیفتند: اگر کسی پیدا می‌شد و برای یکی دو ساعتی دلش به رحم می‌آمد و دست‌هایش را به او قرض می‌داد و برایش می‌نوشت، یکی از لحظات نادرِ خوش‌زندگیش را می‌گذراند.

وقتی هوا خوب است مرد گوشه‌گیر از خانه خارج می‌شود، همیشه تنها، همیشه تنها با افکارش: هرگز سر‌راهش به کسی سلام نمی‌کند. هرگز همراهی ندارد، هرگز ملاقاتی ندارد. هوای بد و برف و باران که او از آن نفرت دارد، چشم‌هایش را می‌آزارند و باعث می‌شود که از سرِ جبر زندانی اتاقش شود: هرگز به طبقه پایین نمی‌رود تا با دیگران، با انسان‌ها معاشرت کند. شب، چند تکه بیسکویت و یک فنجان چای کمرنگ و بعد از نو ادامه می‌دهد. تنهای ابدی با افکارش. برای ساعت‌ها و ساعت‌ها کنار چراغ نفتی با شعله‌ای لرزان و دودزده بیدار می‌ماند، بدون اینکه اعصاب متشنج و کش‌آمده‌اش در رخوتی آرام بگیرند. دستش کلورال و یا هر خواب‌آور دیگری را می‌قاپد و بعد بالاخره به سختی خوابی را به دست می‌آورد که برای دیگران ساخته شده، دیگرانی که فکر نمی‌کنند، دیگرانی که از نیروهای تسخیرکننده به ستوه نیامده‌اند.

گاه تمام روز را در رختخواب می‌ماند. از دل‌درد و تهوع مدهوش می‌شود، درد مثل ارّه به شقیقه‌هایش کشیده می‌شود و تقریباً کور می‌شود. هیچ‌کس در کنارش نیست، نه دست‌مهربانی که دستمال‌خنکی

روی پیشانی داغش بگذارد، نه کسی که برایش کتاب بخواند، یا درددل کند یا با هم بخندند.

و این اتاق اثاث دار، در همه جا به همین شکل است، نام شهرها تغییر می‌کند، گاهی سورتو است، گاهی تورینو^۱، گاهی ونیز^۲، گاهی نیس^۳، گاهی مارین باد^۴، اما اتاق اثاث دار همیشه همان است. همیشه اتاقی اجاره‌ای، اتاقی غریبه با اثاثی بدریخت، کهنه و درب و داغان. با میز تحریر و تختخواب رنج‌اش، با تنهایی ابدی‌اش. در طول تمام این سال‌های کولی وار دریغ از یک خشنودی و استراحت در محیطی شاد و دوستانه، دریغ از تن برهنه و گرم زنی کنار تنش، دریغ از بامدادی باشکوه از پس هزاران شب کاری سیاه و ساکت. آه! چقدر تنهایی نیچه وسیع است، بی حد و اندازه وسیع‌تر از آن فلات علیای سیلس - ماریای خوش‌منظره که حالا دیگر جهانگردها بین وقت نهار و شام دوست دارند به دور آن چرخ بزنند: تنهاییش دنیا را فراگرفته و از مرزهای زندگیش گذشته است.

هر از گاهی، ملاقاتی، غریبه‌ای، کسی می‌آید به دیدارش، اما پوسته‌ای که حالا دیگر سخت و سفت شده است، با قوت، این تکدانه ظریف را از میل به ارتباط حفظ می‌کند: وقتی آن غریبه او را با تنهایی‌اش تنها می‌گذارد، گوشه‌گیر نفسی می‌کشد و آرام می‌گیرد، بعد از پانزده سال دیگر هیچ نشانی از یک انسان اجتماعی ندارد.

گفتگو کردن باعث می‌شود کسی که خود را به نابودی می‌کشانند و فقط به خود حریص است، خسته و فرسوده شود و آزار ببیند. گاهی به شکلی جزئی رگه‌ای از نور می‌درخشد: و آن رگه «موسیقی» نام دارد. یک اجرای

1. Torino

2. Venice

3. Nice

4. Marienbad

«کارمن» در یک تماشاخانه‌ی مزخرف شهر نیس، چند آهنگ در یک کنسرت، یک ساعتی پیانو زدن، اما اینها هم آزارش می‌دهند و «تا سرحد گریه، احساساتی می‌شود» فقدان خوشبختی، باعث می‌شود که آن را به طرز غریبی همچون یک رنج حس کند.

برای مدت پانزده سال این «سیلاب‌رو» در زندگی نیچه دهان باز کرده است - که ناشناخته می‌ماند و فقط خودش از آن خبر دارد - و این گذری موحش است در تیرگی شهرهای بزرگ، در اتاق‌هایی با اثاثیه ملال‌آور، در پانسیون‌هایی فقیرانه، در قطارهایی کثیف و بسیار اتاق مختص بیماران. در حالی که بیرون از آن‌جا، در سطح زمان بازارهای پرزرق و برق هنر و علوم از نفس افتاده‌اند. حدوداً در همان دوران، فرار داستایوسکی با گذر از همان سرگردانی و از همان فقر، از نور سرد و خاکستری رنگ شبیح نشان دارد. این‌جا هم مثل آن‌جا، اثر این غول بزرگ چهره لاغر لازار^۱ بدبخت را که هرروزه از عجز و فلاکت‌اش می‌میرد، پنهان می‌کند. و این که همه روزه فقط معجزه‌ی نجات‌بخش ازاده‌ی خلاق است که او را از عمق گورش بیرون می‌کشد. برای مدت پانزده سال نیچه از گور اطاقش بالا می‌آید و از آن پایین می‌رود. از درد به درد، از مرگ به مرگ، از رستاخیز به رستاخیز می‌رود. تا جایی که مغزش از آن همه شور به جوش می‌آید و می‌ترکد.

افراد ناشناس، شگفت‌انگیزترین مرد دوران خودش را از کوچه جمع می‌کنند. ناشناسان او را به اتاق غریبه‌ای در خیابان کارلو آلبرتو^۲ در تورینو می‌برند. احدی شاهد مرگ ادراکی او نیست تاریکی و انزوایی قدسی پایان زندگی او را احاطه کرده است. این روشن‌بین‌ترین نابغه‌ی ذهن، این انزواطلب ناشناس، با شتاب به سوی ظلمت خود می‌رود.

1. Lazare

2. Carlò Alberto

ستایش بیماری

هر چیز که مرا نکشد قوی ترم می‌سازد.

بی‌شمارند فریادهای رنج این تن مصیبت‌دیده، این تن به مثال نمایه‌ای است با صد ورودی از تمام دردهای جسمانی، و با این نتیجه‌ی وحشتناک: «در تمام سنین زندگی، فزونی درد نزد من موخس بوده است». در واقع در دل این جهنم ترسناک، بیماری دست کمی از مصائب شیطانی ندارد. سردردها، سردردهای کوبنده و گیج‌کننده‌ای که برای روزها به شکلی ابلهانه این موجود بیچاره‌ی سرسام‌گرفته را بر نیمکتی یا تخت‌خوابی می‌اندازد. دل درد همراه با خون بالا آوردن، میگرن، تب، بی‌اشتهایی، تپش قلب، بواسیر، ناراحتی‌های روده‌ای، تب و لرز، عرق‌ریزی‌های شبانه، همه این‌ها دور باطلی دهشتناک‌اند. افزون این که «سه چهارم چشم‌ها در تاریکی‌اند». و با اندک کاری ورم می‌کنند یا آب‌ریزش دارند و نمی‌گذارند «بیش از یک ساعت و نیم در روز» از نور لذت ببرد. اما نیچه، خودش این بهداشت تن را حقیر می‌شمارد و ده ساعت متمادی پشت میز

کارش می‌نشیند. پس مغز داغ می‌شود و با سردردهای دیوانه‌کننده، با تنش‌های عصبی از این افراط‌کاری، انتقام می‌گیرد و شب هنگام، دیگر تن مدتی است که از پا درآمده، اما مغز بلافاصله از کار نمی‌افتد و به تخیل و تفکر ادامه می‌دهد تا جایی که مجبور می‌شود به وسیله خواب آورها آن را بخواباند. اما هر بار تعداد بیشتری خواب آور (در طول دو ماه نیچه پنجاه گرم هیدرات کلرورال مصرف کرده بود تا بتواند کمی بخوابد.) بعد نوبت معده می‌رسد که آشوب شود و از دادن چنین باجی سر باز زند. - دور خبیثه - تهوع‌های ناشی از معده درد، سردردهای تازه و از نو نیاز به مداوا. اندام‌های ذله‌شده جنگ سرسختانه‌ای به راه می‌اندازند. جنگی حریصانه و پرشور که گوی پوشیده از خارهای بیماری را در یک بازی شگفت به سوی خود برمی‌گرداند. این بازی، وقت استراحت ندارد! هیچ درنگ رضایت‌بخشی ندارد، دریغ از لحظه‌ای خوشنودی و خودفراموشی.

در طی بیست سال نمی‌توان یک دوجین نامه را ندید که از هر خط آن ناله‌ای برنیامده باشد. فریادهای کسی که هر بار خشمگین‌تر، و عاصی‌تر به عصب‌هایش نیشتر می‌زند، عصب‌هایی که بسیار زنده، بسیار حساس و بسیار ملتهب‌اند. با خود فریاد می‌زند «از بار تقدیرت بکاه، بمیر!» یا این: «و حالا یک هفت تیر که برایم سرچشمه‌ای از افکار دلپذیر شده». یا باز هم: «شکنجه‌ای وحشتناک و تقریباً مدام مرا به سوی پایان می‌برد و با برخی نشانه‌ها، رهایی و خونریزی مغزی نزدیک است».

مدت‌ها است که در مضیقه‌ی صفت تفضیلی برای بیان دردهایش است. دردهایش به نظر می‌رسند که در تکراری به‌ستوه آورنده و بی‌وقفه یک‌نواخت می‌آیند.

در فریادهای موحش او دیگر چیزی از انسانیت نیست، اما هنوز

طنین آن‌ها به سوی انسان‌ها است و از دلِ «این زندگی سگی» برمی‌آید.

این چنین است که به ناگه (و در برابر تناقضی این چنین موحدش از بیم به لرزه می‌افتیم)، در «این است انسان» اش شعله می‌کشد و اقرار به ایمانی قوی، مغرور و موجز می‌کند که به نظر تمام فریادهای پیشین را دروغ جلوه می‌دهد: «روی هم‌رفته (مربوط می‌شود به پانزده سال آخر عمرش) من در سلامت کامل بوده‌ام».

چه را باید باور کرد؟ هزاران فریاد حاکی از درد را یا این کلام والا را؟ هر دو را در آن واحد. تن نیچه به شدت قوی بود و توانایی مقاومت داشت، تنِ بالا بلندش قادر به تحمل باری سنگین بود. ریشه‌هایش عمیقاً در خاکِ مرغوبِ تبار روحانی پروتستانِ آلمانی فرو رفته بود. روی هم‌رفته هم از نظر اخلاق و هم ساختار جسمانی، در عمق گوشت و روانش مرد سلامتی بود. فقط عصب‌هایش در برابر غلیان احساس‌هایش زیادی ظریف بودند. به همین دلیل بود که مدام عاصی و هیجان‌زده بود. (اما این عصیان‌زدگی هرگز نتوانست قدرت آهنین او و قدرت سلطه بر ذهنش را متزلزل کند).

وقتی از «شلیک خفیف رنج‌هایش» حرف می‌زد، خود نیچه خوش‌ترین تصویر را برای توصیف این وضعیتِ واسطه‌مابین خطر و امنیت پیدا کرده بود. در واقع هرگز در این نبرد، حذف درونیِ توانِ او حقیقتاً از سر اجبار نبود. نیچه مثل گالیور در کشور لی‌لی‌پوت‌ها همواره مورد تهاجم کوتوله‌های دردهایش بود. عصب‌هایش همیشه در حال آماده‌باش بودند. او همیشه در حال بیداری و مراقبت بود. تمام توجهش منحصر بود به مراقبت طاقت‌فرسا و مشغول‌کننده‌ی دفاع از خود. اما هرگز یک بیماری جدی نتوانست او را از پای بیندازد یا بر او غالب شود.

ابدی‌اش باشد. شاید هرگز روشنفکری وجود نداشته است که اینهمه نسبت به شرایط فضا حساس باشد و به این اندازه در دسترس تمام تنش‌ها و نوسانات پدیده‌ی هواشناسی باشد. تمام تن او یک فشارسنج است، یک جیوه‌ی واقعی، یک تحریک‌پذیری: مابین نبض‌اش و فشار هوا، مابین عصب‌هایش و درجه حرارت جوّ به نظر می‌آید که رابط‌های الکتریکی پنهانی وجود دارند، عصب‌هایش خیلی زود هر متر ارتفاع و هر فشار را در دستگاه سنجش، به شکل دردهایی در اندام‌هایش ثبت می‌کنند، و با یک سرکشی هم‌آهنگ در برابر هر اغتشاش در طبیعت واکنش نشان می‌دهند. باران یا یک آسمان ابری فعالیت او را به تحلیل می‌برند: «هوای ابری، مرا عمیقاً دگرگون می‌کند». در امعاء و احشایش کمابیش تأثیر آسمانی ابرآلود حس می‌شود. باران، «توان» او را کاهش می‌دهد، رطوبت، او را ضعیف می‌کند، خشکی او را حال می‌آورد، آفتاب زندگی را به او باز می‌گرداند، زمستان در نظر او کزاز و مرگ است. عقربه لرزانِ دماسنج اعصاب او مثل هوای بهاری دایم در حرکت است و هرگز ساکن نمی‌ماند: کاری که باید بکند این است که هرچه زودتر به چشم‌اندازی بی‌ابر برود، به فلات مرتفع انگادین^۱ که هیچ بادی در آن نمی‌وزد. همه‌ی این‌ها معلول کمترین بار اضافی و کمترین فشار در آسمان جسم‌اند، و اندام‌های غیرقابل اشتعال‌اش، از تمام این بار اضافی، تمام این جوّ متغیر و تمام رهایی‌های جوّی در آسمانِ درونی‌اش، متأثراند. چون هر بار که فکری او را به رعشه می‌اندازد، به مثال آذرخشی از ورای اعصابِ درهم‌تنیده‌ی کشیده‌شده‌اش می‌درخشد: در نزد نیچه، عمل تفکر با یک سرخوشیِ خلسه‌وار به کمال می‌رسد، این حال با لرزشی

برق آسا و همیشه به سان یک طوفان بر بدنش هوار می شود. کافی است که به معنای واقعی کلمه در یک چشم برهم زدن حساسیت اش مغشوش شود و جریان خورش دگرگون گردد. در نزد این اساسی ترین متفکر، تن و ذهن به عوامل محیطی وابسته اند، در نیچه واکنش های درونی و بیرونی یک سان اند: «من نه ذهن هستم و نه تن، بلکه یک چیز سوم ام، من در همه جا و برای همه چیز رنج می کشم».

این قریحه ی غریزی که با وسواس تمام، کوچک ترین هیجان را تشخیص می دهد به ناگهان با یک اوضاع جوی ساکن بسط پیدا می کند. این گوشه گیر ده سال تمام مثل سیصد و شصت و پنج روز دیگر سال، در تنهایی مطلق زندگی می کند و هیچ چیز جسمانی در ارتباط با او و تن او نیست، نه زنی و نه رفیقی، چون در بیست و چهار ساعت شبانه روز فقط با خودش است، پس نوعی گفتگوی بی وقفه را با عصب هایش دنبال می کند. به طور مداوم در میانه ی این سکوت دهشتناک، قطب نمای حساسیت هایش را در دست گرفته است و به شیوه ی گوشه گیران، مردان تنها، مجردها و آدم های خاص، مالیخولیاوار به جزیی ترین تغییری که در عملکرد ترازش به وجود می آید دقیق می شود. دیگران این ها را نمی بینند آن ها توجهشان به مذاکرات و کارها است به بازی ها و خستگی، آن ها حساسیت شان را در بی تفاوتی و شراب غرقه می کنند. اما یک نیچه، یک چنین نابغه ای که تشخیص دهنده است مدام خود را در معرض این وسوسه می گذارد تا در مورد دردهای خودش با لذتی کنجکاوانه که خاص یک روانکاو است، خود را موضوع «آزمایش های خودش» کند.

مدام با سوزن های نوک تیز (هم طبیب است و هم بیمار) نشان می دهد که عصب هایش دردناک اند و مثل تمام موجودات عصبی و پراز تخیل، کارش این می شود که حساسیت هایش را بیشتر تحریک کند،

حساسیت‌هایی که پیش از این به شدت تحریک شده بوده‌اند. چون نسبت به طبیبان بدگمان است، خود، طبیب خود می‌شود و مدام در تمام طول زندگی اش «خوددرمانی» می‌کند. او تمام امکان‌ها و تمام درمان‌های قابل تصور را آزمایش می‌کند، ماساژهای برقی، پرهیزهای غذایی، آب درمانی، حمام درمانی، گاهی هیجان‌هایش را با «برومور» آرام می‌کند، گاهی هم آن‌ها را با مواد درهم جوشی از نو تحریک می‌کند. حساسیت‌اش به آب و هوا همیشه مدام او را به جستجوی محیطی خاص می‌کشاند. جایی که مختص او باشد، «آب و هوایی برای روان او» گاهی در لوگانو^۱ است، به دلیل هوای دم دریاچه‌اش و نبود باد. بعد به فافر^۲ می‌رود یا به سورنتو، بعد فکر می‌کند که حمام‌های معدنی راگاز^۳ می‌تواند او را از این من دردآلود رها کند، یا منطقه خوش آب و هوای سن موریتس^۴، یا چشمه‌های آب معدنی بادن بادن^۵ یا مارین باد می‌توانند حالش را خوب کنند. در طول یک بهار کامل، شهر انگادین را بسیار با طبع خودش سازگار می‌بیند، به دلیل «هوای تقویت‌کننده‌ی پر از ازن» اش. بعد نوبت به یک شهر جنوبی می‌رسد، نیس با هوای «خشک» اش، بعد ونیز یا جنوا. گاهی می‌خواهد در جنگل باشد، گاهی کنار دریا، گاهی کنار دریاچه، گاهی هم در شهرک‌هایی با هوای صاف و «غذاهای خوب و سبک».

خدا می‌داند این «خانه به دوش» چند کیلومتر را با راه آهن پیموده تا فقط به این مکان‌های عالی دست پیدا کند، مکان‌هایی که اعصابش از سوزاندن او و از کش و واکش کردن با او دست بکشند، مکان‌هایی که اندام‌هایش دیگر مدام گوش به زنگ نباشند. کم‌کم او از تجربه‌های آسیب‌شناختی اش به نوعی جغرافیای سلامتی برای استفاده شخصی اش

1. Lugano

2. Pfafers

3. Ragaz

4. Saint Moritz

5. Baden Baden

دست پیدا می‌کند. کتاب‌های قطور زمین‌شناسی را مطالعه می‌کند تا مثل حلقه علاءالدین مکانی را که در جستجویش بود پیدا کند تا بتواند بالاخره بر تن و روحش مسلط شود. دیگر هیچ سفری برایش طولانی نبود: بارسلون در برنامه‌اش بود و حتی به کوهستان‌های مرتفع مکزیک و آرژانتین و حتی ژاپن هم فکر کرده بود. وضعیت جغرافیایی و پرهیزهای غذایی اقلیمی و نوع تغذیه، کم‌کم علم خاص او شده‌اند. در هر محلی او درجه حرارت را اندازه‌گیری می‌کرد و فشار هوا را میلی متری محاسبه می‌کرد. تعیین وجود آب‌های زیرزمینی و رطوبت محیط را با دستگاه‌های مخصوص اندازه می‌گرفت تا جایی که بدنش شبیه شده بود به عقربه و خط‌های جیوه‌ای هواسنج. در مورد تغذیه هم این افراط‌کاری دیده می‌شد. در این مورد هم «دفتر و دستک» دارد. فهرستی دارویی از پرهیزها دارد. چای می‌بایست از یک مارک خاص باشد، و اندازه دیش بودن‌اش باید معلوم باشد تا ناراحتی برایش به وجود نیاید. خوردن گوشت کار منحوسی است. سبزیجات باید به طرز مخصوصی آماده شوند. کم‌کم این راه و روش برای دارو و درمان تبدیل می‌شود به نوعی خودخواهی، نوعی تنش و به نوعی توجه زیاده از حد به خود. هیچ‌چیز مثل این تشریح زنده‌زنده‌ی ابدی، باعث درد و رنج نیچه نیست. می‌دانیم که روانکاو همیشه دو برابر دیگران رنج می‌برد، چون دو بار رنج را حس می‌کند: اول آن را در حقیقت حس می‌کند و بعد به نظاره کردن آن در خود می‌پردازد.

اما نیچه در رویارویی با خشونت نابغه است. برخلاف گوته که به طرزی نبوغ‌آسا می‌دانست چگونه از خطرهای پرهیزد، روش نیچه در مقابله با خطرهای کاملاً جسورانه است و می‌داند چگونه گاو را از شاخ‌هایش بگیرد.

روان‌شناسی و درگیری‌های فکری (که پیش از این سعی کرده‌ام آن را نشان دهم)، انسان حساس را تا عمق نومیدی به سوی رنج بردن می‌کشاند. اما دقیقاً همین روان‌شناسی و همین ذهن او را به سوی سلامتی می‌برند. بازیابی سلامتی نیچه مثل بازیابی بیماری‌اش از خودشناسی نبوغ‌آسایش می‌آید. در این‌جا، روان‌شناسی از نوع جادویی‌اش به‌سان یک درمان عمل می‌کند. به‌سان عملکرد بی‌بدیل این «هنر کیمیاگری» که مدعی «استخراج ارزش از چیزی فاقد ارزش است». بعد از ده سال عذاب مداوم، او در «پایین‌ترین درجه از حیات خویش» است. دیگر همه او را از دست رفته می‌پندارند، و مدت‌هاست که از دست اعصاب و دلمردگی بی‌علاجش حسابی به هم ریخته است. کاملاً بدبین است و تسلیم. ناگهان وضعیت روحی نیچه دگرگون می‌شود و دچار یکی از آن حالت‌های شفایافتگی و الهام‌گرفتگی می‌شود، یکی از آن حالت‌های خودشناسی و رها شدن از خود که قصه ذهنی او را بس تأثیربرانگیز و بس دشوار می‌کند. ناگهان خود را از مرضی که تا روانش رسوخ پیدا کرده رها می‌بیند. این لحظه‌ای است بس اسرارآمیز (نمی‌توان تاریخ دقیق آن را معین کرد). یکی از آن الهام‌های درخشان در میانه کارش است، یعنی جایی که نیچه بیماری‌اش را «کشف» می‌کند. جایی که می‌بیند هنوز زنده است و شگفت‌زده می‌شود، و متعجب می‌شود از این که می‌بیند در تمام طول افسردگی عمیقش و در دورانی از هستی دردآلودش، قدرت خلق کردنش رو به فزونی رفته است. و با یقین مسلم اعلام می‌کند که دردها و محرومیت‌هایش از نظر او بخشی از این «انگیزه»‌اند. این انگیزه‌ی مقدس حیات‌اش، تنها انگیزه‌ای که برایش مقدس است. و از این لحظه به بعد، لحظه‌ای است که دیگر روان‌اش، دل به حال جسمش‌اش نمی‌سوزاند، و دیگر به دردهایش توجه نمی‌کند و برای اولین بار زندگی‌اش را از دید

تازه‌ای می‌بیند و به بیماری‌اش معنای عمیق‌تری می‌دهد. از این که متوجه می‌شود بیماری‌اش یک ضرورت است و بخشی از تقدیرش است، استقبال می‌کند و با تعصب آن را «مدافع زندگی» خود می‌داند. به تمام چیزهای هستی عشق می‌ورزد و حتی در مورد رنج‌اش سرودی مذهبی در تأیید زرتشت می‌خواند: «باز یک بار دیگر! باز یک بار دیگر، و برای تمام ابدیت!». از یک شناخت ساده به حق‌شناسی و از حق‌شناسی به قدردانی می‌رسد. در این نظاره‌ی والا، نگاهش را فراتر از رنج‌اش می‌برد و در زندگی‌اش فقط یک راه می‌بیند، راهی که به خود او ختم می‌شود، (آن هم با شادمانی مفرطی که جادوی چیزهای بی‌نهایت به او می‌دهد). و متوجه می‌شود که در میان قدرت‌های زمینی فقط به یک چیز وابسته و مدیون است، به بیماری‌اش. و به طور مشخصی با ارزش‌ترین چیز وجودش یعنی آزادی، آزادیِ موجودیتِ بیرونی و آزادیِ ذهنی را وام‌دار این سنگدل‌ترین جلاد می‌داند. چون هرگاه این خطر را کرده که استراحت کند، و خود را به تنبلی وانهد، و جاسنگین شود و اصالتش را فراموش کند و یا اینکه تسلیم یک حرفه یا یک حالت روحی شود، این بیماری است که با خشونت تمام او را از این مهلکه به در می‌برد، این بیماری است که او را از خدمت نظام نجات می‌دهد و به علم روی آور می‌کند و به واسطه بیماری است که در علم و زبان‌شناسی متحجر نمی‌ماند، بیماری او را وادار می‌کند تا از دایره دانشگاه بازل بیرون بیاید تا او را به «بازنشستگی» بکشاند و از آن‌جا او را به خودش برساند. مدیون چشم‌های بیمارش است که «از کتاب خواندن رها شد»، «بزرگترین خدمتی که به خودم کردم». رنج (به شکلی دردناک اما مفید) او را از هر پوسته‌ای که می‌خواست دورش را بگیرد و از هر رابطه‌ای که قصد داشت او را از خودش دور کند، جدا کرد. خودش می‌گوید «بیماری با عملکرد خود

باعث رهایی ام شد». بیماری از نظر او، در حکم قابله انسان درون‌اش است و رنج‌هایی که برایش به ارمغان می‌آورد، همان رنج‌های زایمان است، به لطف این بیماری، زندگی برایش یک روز مرگی نیست، بلکه نو به نو شدن است، یک کشف است: «من زندگی را به سان پدیده‌ای نو که خودم هم جزئی از آن هستم، کشف کردم».

(به این شکل است که این مرد عذاب‌کشیده، حال در سرود باشکوهش خطاب به این بیماری مقدس، از آشفتگی‌های درونی‌اش تجلیل می‌کند) چون دانش زاده رنج است. «این سلامتی همچون سلامتی خرس» فقط یک ارثیه ساده است و متزلزل نیست و روشن است و هرگز هم دستخوش سستی نمی‌شود. این سلامتی نه چیزی می‌طلبد و نه پرسشی می‌کند و به همین دلیل روان‌شناسی در نزد افراد سالم محلی از اعراب ندارد. تمام آگاهی‌ها از رنج کشیدن برمی‌آید، «همیشه درد در پی شناخت دلیل است، در حالی که لذت مایل است در همان جایی که هست بماند و به عقب سرش نگاه نکند». «در درد کشیدن همیشه حساس‌تر می‌شویم» رنج همیشه می‌کاود و می‌خراشاند و زمین روح را شخم می‌زند و عمل حفر درونی را به سان خیش انجام می‌دهد و خاک را سبک می‌کند، تا از نو بذریاشی معنوی انجام گیرد. «درد الیم آخرین ناجی ذهن است، فقط این درد می‌تواند ما را ملزم کند که به عمق وجودمان رخنه کنیم». کسی که این سلامتی را از دست رفته می‌دید، به خود حق می‌دهد که این کلام پرغرور را به زبان آورد: «زندگی را بهتر می‌شناسم. چون بسیار اتفاق افتاده است، که هر آن، آن را از دست بدهم».

نه از راه ریاکاری یا نفی است و نه از راه تسکین موقت و یا بهادادن به درد جسمانی، که نیچه بر تمامی رنج‌هایش چیره می‌شود، بلکه به دلیل نیروی اصالت طبع و از راه شناخت به آن دست می‌یابد. این «خالق» مطلق

ارزش‌ها، خود، ارزش بیماری‌اش را کشف می‌کند. این شکنجه شده‌ای که برخلاف جهت می‌رود، در ابتدای کار فاقد ایمان بود تا بتواند با آن رنج‌هایش را تحمل کند، از رنج کشیدن‌ها و عذاب کشیدن‌هایش بود که وامدار ایمان شد. فقط به دلیل معرفت کیمیاگری‌اش نبود که ارزش بیماری را کشف کرد، بلکه ارزش قطب مخالف آن، یعنی ارزش سلامتی را کشف کرد. فقط اتحاد این دو ارزش می‌تواند زندگی را کامل کند، تنشی، مدام از آزمون و خلسه که به یمن آن، در نهایت انسان به ابدیت پرتاب می‌شود. هر دوی این‌ها لازم‌اند: بیماری به مثال وسیله و سلامتی به مثال نهایت. بیماری به مثال راه و سلامتی به مثال مقصد. رنج بردن از منظر نیچه کرانه‌ی تاریک بیماری است، کرانه‌ی دیگر در نوری توصیف‌ناپذیر می‌درخشد: این کرانه شفا نام دارد و شفا به دست نمی‌آید مگر از سوی کرانه رنج. شفا یافتن فقط به معنای بازیافتن سلامتی و برگشتن به وضعیت عادی زندگی نیست، فقط یک تغییر حال نیست، بلکه بسیار و بسیارتر از این‌هاست، یک عروج است، یک صعود است و یک افزایش دقت است. از بیماری، «با پوستی تازه» بیرون می‌آییم، حساس‌تر، با ذائقه‌ای حساس برای لذت بردن، با زبانی آماده‌تر برای حظ بردن از تمام چیزهای خوب و با حساسیتی همراه با خشنودی و «با نوشدنی دوباره و آسیب‌پذیرتر در میانه لذت» مشابه یک طفل و صدها بار ظریف‌تر از آنچه که هرگز نبوده‌ایم، و این سلامتی دوباره که از پی بیماری می‌آید، این سلامتی «ثمره‌ی پیروزی و رنج است» و رایگان به دست نمی‌آید و کورکورانه دریافت نمی‌شود، بلکه گنجینه‌ای است که با تمام وجود طلب شده است. با سختی بسیار جستجو شده است و با صد آه و ناله و درد خریداری شده است و هزاران بار زنده‌تر از سلامت پایدار کسانی است که همیشه حال‌شان خوب است. کسی که حتی برای یک بار این شیرینی

لرزه برانگیز، این سرمستی جوشان این سلامتی را چشیده باشد و در میل این آزمونِ همیشگی و این حس، سوخته باشد، باز از نو خود را در امواج آتشین و گوگردی عذاب‌های الیم خواهد انداخت. فقط برای اینکه این «حس فریبنده‌ی شفا یافتن» را دوباره حس کند، این سرخوشیِ زرینی را که از منظر نیچه هزاربار فراتر از محرک‌های سبکی چون الکل و نیکوتین است.

اما نیچه هنوز معنای درد خود و لذت این شفایافتگی را در نیافته، که می‌خواهد آن را به مثال فکری نو رواج دهد و در آن معنای جهان را پیدا کند. به مثال تمام تسخیرشدگان او برده‌ی خلسه‌ی خویش است و نمی‌تواند از این تناوب خیره‌کننده‌ی لذت و درد خشنود باشد. او مایل است این عذاب‌ها او را هرچه عمیق‌تر زجر دهند تا بتواند بر فراز جو برتر و سعادت‌بخش شفا یافتن، که تمامش روشنایی و توانایی است، به پرواز درآید. در این سرمستی درخشان و پرشور، او کم‌کم میل شدید به شفا یافتن را با خود بیماری، تب‌اش را با سرزندگی، و سرگیجه‌ی ناشی از سقوط‌اش را با افزایش قدرت آمیخته می‌کند. سلامتی! سلامتی! این مرد سرمست از خود، این واژه را بر فراز سرش همچون پرچمی به اهتزاز درمی‌آورد. معنای هستی باید همین باشد و مقصود زندگی تنها معیار برای تمامی ارزش‌ها است. و کسی که به مدت یک دهه در ظلمت کامل کورمال از عذابی به عذابی دیگر رفته است، حال، فریادهایش را در نیایشی آهنگین فرو می‌خورد، نیایشی به تجلیل از سرزندگی و نیرویی جوشان و سرخوش از خود. با رنگ‌هایی تند و با حرکاتی از سرِ مجذوب بودن، پرچم اراده‌ی معطوف به قدرت، اراده‌ی معطوف به زندگی و اراده‌ی معطوف به سخت بودن و خشن بودن را به اهتزاز درمی‌آورد. او این پرچم را به صورتی خلسه‌وار به بشریتی که در راه است تقدیم می‌کند

بی‌اینکه تردید کند قدرتی که او را برانگیخته کرده و به او این امکان را داده که درفش را اینهمه بالا ببرد، همان قدرتی است که تیر و کمانی در دست دارد و خود او را به کشتن می‌دهد.

چون این آخرین سلامتی نیچه که تمجید از آن به غزلی شورانگیز منتهی می‌شود، یک تلقین به خود است، یک سلامتی «اختراع شده» است، به خصوص در آن لحظه که او با شادمانی و سرخوشی از قدرتش، دست‌هایش را به آسمان بالا می‌برد، مثل همان جایی که او در (آنک انسان^۱) سلامتی کامل‌اش را ستایش می‌کند و قسم می‌خورد که نه هرگز بیمار بوده و نه هرگز رو به زوال، و هنوز خورش می‌جوشد. اما چیزی که در درونش غوغا می‌کند و بر او غالب می‌شود، زندگی‌اش نیست، بلکه مرگ‌اش است. اینجا دیگر علم به کار ذهن نمی‌آید، بلکه اهریمنی است که بر قربانی‌اش غلبه می‌کند و چیزی که او به مثال نور و به مثال گرمای سرخ‌رنگ خورش انگاشته است، نطفه مرگ آور بیماری‌اش را در خود نهان دارد. و امروز نگاه حکیمانه هر طیب، حاکی از این تشخیص است که این حس لذت‌بخش آرامش که در واپسین ساعات بر او چیره شده، همان حسی است که ما آن را نشاط می‌نامیم و وضعیت مثالینی است از سعادتِ دمِ مرگ. و حالا روشنایی نقره‌گونی که بر تمام ساعات واپسین‌اش گسترده شده است، کاری نمی‌کند جز نشان دادن لرزش‌های عرصه‌ای دیگر را، عرصه نیروهای ماوراء و نیروهای غیب: اما او در سرمستی‌اش دیگر این را نمی‌داند، حس می‌کند از تمام این شکوه و از تمام لطف این زمین خاکی، نورانی شده است.

ایده‌ها به سان آتش در او فوران می‌کنند، زبان از قدرتی بی‌پیرایه از

۱. این کتاب را نشر کتاب مس با ترجمه‌ی رؤیا منجم در سال ۱۳۷۹ منتشر کرده است.

ورای تمام خلل و فرج سخنان‌اش می‌لرزد و موسیقی روان‌اش را آکنده می‌کند: به هر سو که نگاه می‌کند درخشش صلح را می‌بیند. آدم‌های خیابان به او لبخند می‌زنند، هر نامه‌ای پیامی الهی دارد و از خوشبختی می‌درخشد، او در آخرین نامه‌ای که به دوستش پیتر گاست^۱ نوشت، می‌نویسد: «برایم آوازی بخوان، دنیا دگرگون شده و آسمان‌ها به وجد آمده‌اند»، و دقیقاً از همین آسمان دگرگون‌شده است که لهیبی از آتش برمی‌آید و او را در برمی‌گیرد، لهیبی که سرمستی و رنج را در لحظه‌ای باطل‌نشدنی درهم می‌آمیزد. هر دو سوی احساس به سینه‌ی ملتهب او رخنه می‌کنند، و در شقیقه‌های لرزانش، خون در آن واحد با نوایی یکتا، زندگی و مرگ را زمزمه می‌کند.

1. Peter Gast

دون ژوان شناخت

مهم، شور ابدی است و نه زندگانی ابدی.

امانوئل کانت طوری با شناخت زندگی می‌کند که انگار همسر قانونی‌اش است. به مدت چهل سال در یک بستر معنوی در کنارش می‌خوابد و با او در یک نظام فلسفی، یک تبار کامل آلمانی را تولید می‌کند، که امروزه هنوز اخلاف او ساکن دنیای بورژوازی ما هستند. رابطه‌هایش با واقعیت کاملاً رابطه تک‌همسری است: تمام پسران معنوی‌اش هم همینطور بوده‌اند: شلینگ^۱، فیشته^۲، هگل^۳ و شوپنهاور^۴. آنچه آن‌ها را به سوی فلسفه‌گرایی می‌دهد یک اراده‌ی معطوف به نظم، یک اراده‌ی مقبول آلمانی است که از هرگونه تسخیرشدن مبرا است. عینی است و حرفه‌ای، آن‌ها هم در جهت نظم دادن ذهن و استقرار نظم معمارگونه‌ای در تقدیر. آن‌ها به واقعیت عشق می‌ورزند، عشقی شرافتمندانه، مستمر و کاملاً باوفا،

1. Schelling

2. Fichte

3. Hegel

4. Schopenhauer

عشقی به کل عاری از اروتیسم و عاری از گرایش‌های تند به آزاردهی و خودآزاری. آن‌ها واقعیت را، واقعیت خودشان را به مثال یک همسر و یک امین می‌بینند که تا دم مرگ از هم جدا نمی‌شوند و هرگز هم بی‌وفایی نمی‌کنند. به همین دلیل است که در رابطه‌های آن‌ها با واقعیت، همیشه چیزی هست که خانواده و امور خانگی را به یاد می‌آورد و در واقع هر یک از ایشان خانه‌ای می‌سازد تا بستر و همسر را در آن جای دهد. یعنی نظام فلسفی تضمین شده‌ای را. و با مهارت کامل، با چنگک و خیش بر زمینی که از آن خودشان است، کار می‌کنند، بر این کشتزارِ ذهن که آن را به خاطر بشریت به دست آورده‌اند، آن هم در میانه هرج و مرج آغازینِ آشفتگی. آن‌ها با احتیاط حدود شناخت خودشان را به دورتر، به بطن فرهنگ زمانه‌شان می‌برند و با افزودن‌هایی به آن و با مشقت، برداشت معنوی را افزایش می‌دهند.

برخلاف، شیفتگی شناخت در نزد نیچه از طبعی دیگر است، از دنیایی بنا شده بر احساس است، یعنی به معنای دیگر مبتنی بر ضد و نقیض‌ها است. وضعیت او در برابر واقعیت کاملاً تسخیر شده است، یک شیفتگی مرتعش با نفسی سوزان، حریص و عصبی که نه ارضاء می‌شود و نه هرگز فرسوده می‌شود و با دست‌یابی به نتیجه، متوقف نمی‌شود و پرسش‌های بی‌صبرانه و سرکش‌اش را فراتر از تمامی پاسخ‌ها، دنبال می‌کند. هرگز شناختی را با یک روش مستمر، به سوی خود جذب نمی‌کند تا مانند - پس از ادای سوگند و قول به وفاداری - از آن، همسر، «نظام» یا «آموزه^۱» بسازد.

همه چیز او را به هیجان می‌آورد و هیچ چیز او را پایبند نمی‌کند. همین که موضوعی بکر بودن و جذابیت و راز حیا‌اش را از دست می‌دهد، آن را

بی هیچ ترحمی رها می‌کند، بی اینکه به کسانی که بعد از او می‌آیند حسادت کند، - درست مثل برادر همزادش دون ژوان - با آن «هزار و سه زن» اش. نگران‌شان هم نمی‌شود. چون مثل تمام اغواگران مشهور که از ورای تمام زن‌ها، زن را جستجو می‌کنند، نیچه هم از ورای تمام شناخت‌ها، شناخت را می‌جوید - شناختی که به طرزی ابدی غیرواقعی است و هرگز کاملاً دست‌یافتنی نیست. چیزی که تا سر حد رنج و نومیدی او را برمی‌انگیزاند، نه تصرف کردن، نه تصاحب کردن و نه لذت بردن است، بلکه همیشه پرسش کردن، جستجو کردن و شکار کردن است. عشق او عدم یقین است و نه یقین، پس یک لذت «متمایل» به ماوراءالطبیعه و مبتنی بر «عشق - لذت» شناخت است. تمایلی اهریمنی به اغوا کردن، عریان کردن، و نفوذ با لذت و تجاوز به هر سوژه معنوی - شناخت در این جا به معنای انجیلی آن است - شناختی که در آن مرد، زن را «می‌شناسد» و از آن شناخت راز او را فاش می‌کند. این نسبی‌گرایی ابدی ارزش‌ها می‌داند که هیچ‌یک از حرکات او در شناخت، هیچ‌یک از تصاحب کردن‌هایش به مدد یک ذهن پرشور، در واقع یک «شناخت قطعی» نیست و این که واقعیت به معنای واقعی کلمه به تملک در نمی‌آید، «چون کسی که فکر می‌کند، مالک واقعیت است، نمی‌داند که بسا چیزهاست که به دست نیآورده است!». به همین دلیل است که نیچه هرگز خود را به امور خانگی وانمی‌نهد. به صرفه‌جویی و ذخیره کردن نمی‌پردازد و خانه معنوی نمی‌سازد. او می‌خواهد (یا از سر اجبار به دلیل غریزه خانه‌به‌دوشی که در طبیعت‌اش است) برای همیشه عاری از تملک بودن بماند. به نمرود^۱ عزلت‌نشین می‌ماند که سلاح‌هایش را با

۱. Nemrod، شخصیت انجیلی. شکارچی شجاع. در فولکلورهای عبری قهرمان است.

خود برمی دارد و سرگشته به تمامی جنگل‌های ذهن می‌رود. نمرودی که نه سرپناهی دارد، نه زنی، نه طفلی، نه خدمه‌ای. در عوض شادمانی و لذت از شکار را دارد، مثل دون ژوان طول زمان احساس را دوست ندارد، بلکه «لحظه‌های شکوه و شیفتگی» را دوست دارد. برای او فقط ماجراهای ذهنی جالب‌اند، فقط «خطرهای احتمالی» - همان‌ها که شما را انباشته از شوق می‌کنند و تا وقتی در پی‌شان هستید برانگیخته‌تان می‌کنند و تا به دست می‌آیند دیگر ارضاکننده نیستند - او به دنبال طعمه نیست. بلکه همان‌طور که خودش در دون ژوان شناخت توصیف می‌کند فقط «ذهن است و برانگیخته شدن و لذت بردن از شکار و دسیسه‌های شناخت تا بالاترین و دورترین ستارگان‌اش - یعنی تا جایی که دیگر چیزی برای شکار کردن برایش نمانده باشد. مگر آنچه که در شناخت به شدت مضر است، مثل میخواره‌ای که آخر سر عرق افسنطین و الکل می‌نوشد که در واقع اسید خالص‌اند.»

در ذهن نیچه، دون ژوان یک اپیکوری یا یک خوشگذران بزرگ نیست: این اشراف‌زاده، این نجیب‌زاده که اعصابی شکننده و سوءهاضمه دارد، فاقد راحت‌طلبی، تن‌پروری از سر سیری و لاف‌زنی از پیروزی‌ها و رضامندی‌هایش است. شکارچی زن‌ها، (مثل نمرود ذهن) خود به شکلی مدام در محاصره غریزه‌ای سیری‌ناپذیر است این اغواگر بی‌عذاب وجدان، خود اغوا شده‌ی کنجکاوِ سوزاننده‌اش است، اغواگری است که وسوسه شده تمام زن‌ها را در بی‌گناهی قدرناشناخته‌شان مدام اغوا کند. همه‌شان مثل نیچه پرسش می‌کنند تا پرسیده باشند، آن هم فقط برای یک لذت سیری‌ناپذیر روانی. از نظر دون ژوان راز در همه و در هیچ است. در هر زن برای یک شب و در هیچ‌یک برای همیشه: دقیقاً به این صورت است که از نظر روانشناس، واقعیت در مسایل فقط برای لحظه‌ای وجود دارد و جایی نیست که واقعیت برای همیشه در آن وجود داشته باشد.

به همین دلیل است که در زندگی معنوی نیچه دمی از آسایش و سطحی آرام مثل سطح یک آینه وجود ندارد: کاملاً پراشوب و متغیر است، گرفتار در چرخش‌های ناگهانی، تغییر عقیده‌ها و جریان‌های شدید. در نزد دیگر فیلسوفان آلمانی، هستی به مثال آرامشی حماسی جاری است. فلسفه آن‌ها مبتنی است بر ادامه فلسفه بافتن در آرامش و به نوعی اگر خود به خود نخی باز شود باز آن‌ها هم چنان تن آسوده در صندلی‌های راحتی‌شان نشست‌اند و فلسفه می‌بافند، و کم اتفاق می‌افتد که به هنگام تفکر متوجه فشار خون در بدن‌شان یا تبی در تقدیرشان شوند. هرگز در نزد کانت این حس تأثرآور وجود ندارد که ذهن گرفتار افکارش شود آن چنان که انگار گرفتار خون‌آشامی شده باشد و بعد با رنج تمام تن دهد به لزوم موحش خلق و طرح‌ریزی ایده‌ها. شوپنهاور هم بعد از سی سالگی‌اش، درست بعد از به پایان رساندن کتاب جهان همچون اراده و تصور^۱ حالت رضایت کارمندی را داشت که بازنشستگی‌اش همراه بود با هزار تلخیِ حقیرِ شغلی کساد. همه‌شان با گام‌های مطمئن و محکم و تضمین‌شده به راهی که انتخاب کرده‌اند، می‌روند. در حالی که نیچه هنوز حالت صیدی فراری را دارد که مدام به سوی ناشناخته کشانده می‌شود. به همین دلیل است که داستان روشنفکری نیچه (مثل ماجراهای دون ژوان) شکلی کاملاً دراماتیک به خود می‌گیرد، رشته زنجیری است از رویدادهای شگفتی‌برانگیز و خطرناک، نوعی تراژدی است که بی‌هیچ نقطه توقف و با جابه‌جایی‌های بی‌وقفه، از واقعه‌ای به واقعه دیگری می‌رود، و هر بار هم وخیم‌تر تا در نهایت برسد به این سقوط حتمی و نابودکننده در ورطه ابدیت. و دقیقاً همین فقدان آرامش در جستجوگری،

۱. این کتاب را انتشارات نشرمرکز با ترجمه‌ی رضا ولی‌یاری در سال ۱۳۸۸ منتشر کرده است.

این اجبار بی‌وقفه تفکر کردن، این الزام و سوسه‌انگیز به پیش‌روی است که برای این وجود یکتا مصیبتی توصیف‌ناشدنی به بار می‌آورد تا این وجود را به مثال یک اثر هنری برای ما بسیار جذاب کند (چون در این وجود نشانی از شخصیت حرفه‌ای و آرامش بورژوازی دیده نمی‌شود). نیچه لعنت شده است و محکوم است که بی‌وقفه فکر کند، مانند آن شکارچی وحشی افسانه‌ای محکوم است تا ابد شکار کند. چیزی که برایش لذت بود حالا تبدیل به عذاب و مصیبت شده است. تنفس و شیوه‌ی نفس کشیدن‌اش به مثال صیدی تحت تعقیب، بریده بریده و ملتهب است. روانش شور و افسردگی کسی را دارد که هرگز آسایش به خود ندیده و هرگز ارضا نشده است، به همین دلیل است که شکوه‌های آهاس و روس^۱ مانندش و هم چنین فریادش در لحظه‌ای که طالب صلح، لذت و آسایش است، همیشه این چنین تأثیرآورند. اما همیشه سیخک نارضایی همیشگی، ذهن فرسوده‌اش را سوراخ می‌کند و در او وحشت به وجود می‌آورد: «چیزی را دوست می‌داریم و به زودی آن چیز تبدیل به عشقی عمیق می‌شود و جبار درون‌مان (که می‌توانیم او را من برتر هم بنامیم) می‌گویند: این درست همان چیزی است که تو باید در راه من فدا کنی. درواقع ما هم آن را فدا می‌کنیم، اما با شکنجه‌ای طولانی و با سوختن بر آتشی ملایم». همیشه طبایع دون ژوان‌وار باید پس از هر هم‌آغوشی شتابزده با دلبرکان، لذت پرشور شناخت را رها کنند، چون اهریمن نارضایی پس‌گردنشان را می‌گیرد و آن‌ها را به دورترها می‌راند. (اهریمنی که هولدرلین^۲، کلايست^۳ و دیگر پرستندگان متعصب ابدیت را محاصره کرده)، و این ناله‌های نیچه، به هنگامی که اهریمن شناخت تعقیب‌اش

۱. Ahas verus، نام یهودی سرگردان

می‌کند مثل ناله‌های جگرخراش صید تیرخورده‌ی در حال فرار می‌ماند. او چنین می‌نویسد: «همه‌جا برای من باغ‌های آرمید^۱ است. بنابراین همواره دل‌کنده‌ی تازه و تلخکامی‌های تازه‌تر. باید با این پاهای خسته و مجروح پیش بروم و چون از سر اجبار این کار را می‌کنم، پس به پس پشت‌ام نگاهی ناخشنود به چیزهای زیبایی می‌اندازم که نتوانستند مرا دلبسته کنند - بیشتر به این دلیل که نتوانستند مرا دلبسته کنند».

هرگز چنین فریادهایی درونی، چنین ناله‌هایی مقاومت‌ناپذیر که از ژرفنای رنج می‌آیند، در فلسفه‌ی آلمانی پیش از نیچه وجود نداشته است. شاید در نزد عرفای قرون وسطا شوری مشابه وجود داشته است، یا در نزد ملحدان و قدیسین دوران گوتیک (شاید به شیوه‌ای دم فروخورده و با دندان‌هایی ساییده بر هم) و از ورای راهبانی با پوششی زمخت و تیره. پاسکال هم که با تمام روح و روان‌اش غرقه در درونِ برزخ شک بود، با این التهاب آشنا است و این انهدامِ روح همیشه تحت تعقیب را می‌شناسد. اما هرگز نه لایب‌نیس^۲ و نه کانت^۳، نه هگل و نه شوپنهاور ما را با چنین لحن ساده‌ای دچار لرزه نکرده‌اند. این اشخاصی که دارای چنین روحیه علمی هستند، صداقت دارند و به نظر ما تمرکزشان بر همه چیز از سر شجاعت و اراده است، اما با تمام این‌ها، آن‌ها با این شیوه وارد بازی قهرمانانه شناخت نمی‌شوند، یعنی تمام وجودشان، دل و جسم‌شان، عصب و گوشت‌شان و تمام سرنوشت‌شان را در این کار سهیم نمی‌کنند. آن‌ها فقط به شیوه‌ی شمع می‌سوزند، یعنی فقط از بالا، از سر، از روان و بخشی از وجودشان، یعنی بخشِ دنیویِ آن در خلوت باقی می‌ماند و در نتیجه شخصی‌ترین جنبه‌ی آن از دست سرنوشت در امان است. در حالی که نیچه

1. Armide

2. Leibniz

3. Kant

خود را تمام و کامل به خطر می‌اندازد، «نه فقط با گیرنده‌های یک فکر سرد» بلکه با تمام غلیان خون و لذت و با تمام دل‌بستگی به سرنوشت‌اش. افکار او فقط از بالا، از سرنوشت نمی‌آیند، بلکه آن‌ها فرآیند تب‌آلوده‌ی یک طبع تحت تعقیب به هیجان آمده‌اند، فرآیند عصب‌هایی‌اند که با خشونت می‌لرزند و حس‌هایی که سیراب نشده‌اند، در آغوش گرفتنِ مطلقِ حِس حیات‌اند: به همین دلیل است که ایده‌های او هم مثل ایده‌های پاسکال^۱ گرایش پیدا می‌کنند به این که قصه‌ای پرشور از روح و روان شوند، و در پی آن تا نهایتِ ماجراهایِ پرمخاطره و تا حدودی هم مرگبار پیش می‌روند - یک درام پرجنب و جوش که ما را عمیقاً مشوش می‌کند، (در حالی که زندگینامه فیلسوفان دیگر یک ذره هم تا افکار روشنفکری بسط پیدا نمی‌کند). با تمام این‌ها، حتی در تلخ‌ترین پریشان‌حالی‌اش هم نخواست زندگی‌اش را، «زندگی پرمخاطره‌اش را» با زندگی آن‌ها، زندگی‌ای که نمونه‌ای از یک نظم است، مبادله کند، چون در واقع چیزی که دیگران در شناخت جستجو می‌کنند، یک آرامش^۲ با ثبات روانی است، سدی است در برابر سیل احساسات، و نیچه از آن نفرت دارد، چون این باعث تحلیل نیروی حیات می‌شود. از نظر او تراژدی یا انسان قهرمان معنایش نه در «مبارزه‌ای حقیر برای هستی» است و نه امنیتی افزون و نه حفاظی در برابر جریان‌های احساسی. نه امنیت، و نه هرگز رضای خاطر و نه رضایت از داشته‌ها! «چگونه می‌شود در این بی‌یقینی فوق‌العاده و کثرت هستی جای بگیریم بی‌اینکه پرسش کنیم، بی‌اینکه از کنجکاوی و حظی که از پرسش می‌آید، نلرزیم!». این‌ها را وقتی می‌گوید که از سرِ غرور، ذهن‌های شل و وارفته‌ای را که خیلی آسان ارضا می‌شوند، به

1. Pascal

2. aequitas animae

ریشخند می‌گیرد، بگذاریم آن‌ها در یقین سردشان دچار رخوت شوند، در پوست گردوی نظام‌شان محصور بمانند، چیزی که او را جذب می‌کند فقط امواج خطر، ماجرا، کثرت فریبنده، وسوسه‌های گول‌زننده، شور و شعف ابدی و سرخوردگی ابدی است. بادا که همه آن‌ها در خانه‌های گرم نظام‌شان به فلسفه‌بافی ادامه دهند، طوری که انگار به کار تجارت مشغول‌اند و با شرافت تمام به پس‌انداز کردن منافع‌شان پردازند. او فقط می‌خواهد بازی کند، مایل به برد و باخت غنای متعالی، برد و باخت وجود خودش است. چون به دلیل ماجراجو بودن‌اش حتی مایل نیست مالک زندگی خودش هم باشد: در این جا هم باز یک قهرمانی اضافی می‌خواهد: «مهم شور ابدی است و نه زندگانی ابدی».

همراه با نیچه است که برای اولین بار بر دریا‌های فلسفه‌ی آلمانی پرچم سیاه کشتی دزدان دریایی و دزدان دریایی، ظاهر می‌شوند: مردی از گونه‌ای دیگر، از نژادی دیگر، نوع تازه‌ای از دلاوری، فلسفه‌ای که از زیر ردای اساتید و دانشمندان ارائه نمی‌شود، بلکه زره‌پوش است و مسلح برای مبارزه. دیگران هم پیش از او دریانوردان بی‌باک و قهرمانان ذهن بوده‌اند، قاره‌ها و امپراطوری‌هایی را کشف کرده‌اند، اما همه‌ی این‌ها به نوعی با نیتی متمدنانه و انتفاعی بوده است، تا آن را برای بشریت به ارمغان آورند، تا در نقشه‌ی فیلسوفانه‌ی سرزمین ناشناخته‌ای تفکرِ نفوذکننده پیش روند. آن‌ها در سرزمین‌های تازه‌ای که به دست آورده‌اند، پرچم خداوند یا ذهن را برافراشته‌اند. شهرها ساخته‌اند، معابد و خیابان‌های جدید در این ناشناخته‌ی تازه، ساخته‌اند و در پی آن‌ها حکام و مدیران آمده‌اند تا خاک سرزمین به دست آمده را آماده کنند و از آن

محصول به دست آورند - یعنی همان مفسرین، اساتید و مردان فرهنگ - . اما نیت نهایی تمام این خستگی‌ها، همیشه آسایش، صلح و ثبات بوده است: آن‌ها می‌خواستند به مایملک دنیا بیفزایند، معیارها و قوانینی را رواج دهند، یعنی نظمی والا را. برخلاف آن‌ها، نیچه به فلسفه آلمانی یورش می‌برد، درست مثل دزدان دریایی آخر قرن شانزدهم که در امپراطوری اسپانیا این چنین ظاهر شدند - گروهی از یاغی‌های وحشی، گستاخ، افسارگسیخته، بی‌وطن، بی‌حکمران، بی‌پادشاه، بی‌پرچم و بی‌سرپناه و خانه. نیچه هم مثل آن‌ها نه چیزی برای خودش به دست می‌آورد و نه چیزی برای کسان دیگری پس از خودش، نه برای خداوند و نه برای پادشاه و نه برای یک ایمان، بلکه فقط برای شادمانی از فتح کردن. چون نه می‌خواهد چیزی به دست آورد و نه می‌خواهد چیزی تصرف کند. قراردادی منعقد نمی‌کند و خانه‌ای نمی‌سازد، قوانین جنگ را که از سوی فلاسفه ایجاد شده نادیده می‌گیرد و در جستجوی مرید هم بر نمی‌آید او شیفته‌ی هر آن چیزی است که مخل آسایش آسوده‌دلان باشد و برهم‌زننده هر نهاد رفاهی، فقط می‌خواهد تاراج کند، نظام مالکیت را تخریب کند، صلح تضمین شده و شادمانی آدمیان را بر هم بریزد. او فقط می‌خواهد با آهن و آتش این سرزندگی ذهن همیشه بیدار را که برایش همانقدر ارزشمند است که خواب کسالت‌آور و ملال‌آور برای صلح‌دوستان، رواج دهد. او با جسارت تمام ظاهر می‌شود، دژ اخلاق و حصار قانون را سرنگون می‌کند، هرگز کسی به او فرمان نمی‌دهد، هیچ تکفیری از سوی کلیسا و دربار جلو دار او نیست، در پشت سر او، درست مثل هجوم دزدان دریایی، کلیساهای بی‌حرمت شده، معابد هزارساله‌ی

تکفیر شده، محراب‌های سرنگون شده، احساسات تحقیر شده، اعتقادات نابود شده و آداب به تاراج رفته‌ی خانواده، و افقی مشتعل و آتشی از شهامت و مقاومت، دیده می‌شود. اما او هرگز به واپس برنمی‌گردد. نه برای اینکه ببیند چه به دست آورده و نه برای اینکه در آن جایی برای خود بسازد، ناشناخته‌مانی است که هرگز نه به دست آمده و نه کشف شده است و منطقه الارض بیکران او همین است. تنها لذت‌اش اعمال قدرت‌اش است «آشفته کردنِ خوابِ به خواب رفتگان». تعلق به هیچ باوری ندارد، قسم خورده هیچ سرزمینی نیست، به دکل سرنگونش پرچم سیاه بی‌اخلاقی را دارد و در برابرش ناشناخته‌ای مقدس را، یعنی این عدم یقین ابدی را که به شکلی اهریمنی خود را همزاد او می‌داند و مدام عازم راهی تازه و پرمخاطره است. شمشیر به دست گرفته و مخزن باروت کنار پایش است، کشتی‌اش را از ساحل دور می‌کند و یکه و تنها در تمامی خطرها برای خود آواز می‌خواند، آوازی در تجلیل از خود، همان آواز فوق‌العاده دزدان دریایی، همان آواز آتشین، همان آواز سرنوشت:

آری می‌دانم از کجا می‌آیم
 همیشه سیراب ناشده به سان شعله
 خود را به آتش می‌کشم و می‌سوزم.
 به هرچه دست می‌یازم، نور می‌شود
 و آنچه از خود به جای می‌گذارم، ذغال است
 آری بی‌تردید من شعله‌ام.

شور صداقت

تو فقط یک حکم داری: پاک باش.

فردریش نیچه پیش‌ترها قصد داشت کتابی بنویسد که آن را، شورنوا، یا شور صداقت نام داده بود. او هرگز این کتاب را ننوشت اما (از آن بهتر) به شیوه‌ی آن کتاب زندگی کرد. چون صداقت پرشور و متعصبانه و عشق به حقیقتی پرهیجان و تا سرحدِ عذاب و برانگیخته شده، در رشد و تحول نیچه نقش یاخته‌ای خلاق را بازی می‌کند. نیرویی پنهان، نیرویی فولادین مدام او را حاضرالذهن نگاه می‌دارد و عمیقاً بندی تن و مغز و اعصاب او می‌شود، آن هم با قدرتی غریزی و مرگبار در تقابل با تمام مشکلات زندگی.

صداقت، درستی، پاکی. حیرت‌انگیز است که دقیقاً در نزد این نیچه‌ی «بی‌اخلاق» به هیچ‌غریزه‌ی ابتدایی و عجیبی بر نمی‌خوریم، یعنی

غریزه‌ای بیرون از چیزی که بورژواها، کاسب‌ها و فروشندگان و وکلا آن را با غرور، فضیلت خود می‌دانند، که همان شرافت و صداقت تا پای جان است. بنابراین فضیلت فرهنگی، اصیل و واقعی در نزد اشخاص معمولی حسی کاملاً عادی و قراردادی است. اما در مقوله احساس، این شدت حس است و نه مضمون آن که همه کار می‌تواند بکند، که آن هم برعهده‌ی طبایع تسخیر شده است، یعنی تصویری را که مدت‌ها است مبتذل و میان مایه شده برگیرند و آن را به دایره‌ای از یک تنش بی‌انتها و به هرج و مرجی خلاق تبدیل کنند. این حس‌ها به بی‌معناترین و مستهلک‌ترین عناصر این قرارداد، رنگی آتشین و خلسه‌ای حاکی از هیجان وارد می‌کند. نتیجه این می‌شود، کسی که تسخیر شده است از نو ملتهب و پر از قدرتی سرکش می‌شود. به همین دلیل است که این چنین صداقت نیچه‌ای، هیچ ربطی به شرف مرسوم مردان نظام ندارد، عشق او به حقیقت مطلقاً لهیبی از آتش است، یک هاتف حقیقت، یک هاتف شفافیت است. مانند حیوانی وحشی است که مدام به شکار است و در پی گرفتن غنیمت، حساس‌ترین غریزه بویایی را دارد و دارای غرایز وحشی‌ترین حیوان گوشتخوار است. صداقتی مانند صداقت نیچه هیچ ربطی ندارد به غریزه‌ی محتاط اهل و رام شده‌ای که در حد احتیاط‌کاری‌های کاسب‌ها کاهش پیدا کرده باشد. حتی صداقتش نه مثل صداقت خشن و زمخت میشل کلهاس^۱ است و نه مثل صداقت شماری از روشنفکران (مثلاً لوتر) که چپ و راست‌شان را چشم‌پند زده‌اند و فقط تند و تیز در راه یک حقیقت می‌روند - حقیقت خودشان - هر چند اغلب شور حقیقت در نزد نیچه خشن و تند می‌شود، اما همیشه آنقدر عصبی و آنقدر انباشته از فرهنگ است که نمی‌گذارد

محدود شود: هرگز نه لجاجت می‌کند و نه خودسر می‌شود، اما از مسئله‌ای به مسئله‌ای دیگر می‌رود و مثل شعله‌ای لرزان، هر یک از آن مسایل را روشن می‌کند یا از بین می‌بردشان، و هرگز هم از هیچ‌یک از آن‌ها خوشنود نمی‌شود. این دوگانگی خارق‌العاده است: همیشه از نظر نیچه شور و صداقت یک شکل‌اند. شاید هرگز هیچ نابغه‌ای در روان‌شناسی، اینهمه ثبات اخلاقی و اینهمه خصلت نداشته است.

برای همین است که مقدر بوده نیچه بیش از هرکس دیگر، روشن‌اندیش باشد: کسی که روان‌شناسی را درک می‌کند و با شور به آن عمل می‌کند، با تمام وجودش حساس می‌شود به این لذتی که به طور معمول به دست نمی‌آید مگر اینکه چیزی کامل باشد. در نزد او می‌توان این صداقت را به سان یک موسیقی مزه‌مزه کرد، این راست بودن، این پارسایی بورژوازی (پیش از این، این کلمه را به کار برده‌ام) که آن را به صورت عینی به سان یک انگیزه‌ی لازم برای حیات ذهن می‌توان برداشت کرد. هیجان‌ات پرشکوه و بالا رفتن‌های درجه احساسات در ترکیب لحن‌ها که اساس آن، عشق او به راستی و درستی است. مثل هیجان‌ات روشنفکرانه است که از تلاطم طوفان درمی‌گذرند و به آرامشی آرام و کند می‌رسند تا برسند به یک شکوه کامل. که مدام با آهنگی ناهم‌آهنگ و حیرت‌انگیز تکرار می‌شود. در این جا روشنایی تبدیل به راه می‌شود، این مرد نیمه‌بینا کورمال در این راه پیش می‌رود و به شیوه‌ی جغد در تاریکی زندگی می‌کند، در مبحث روان‌شناسی نگاه شاهینی را دارد که در یک آن تبدیل می‌شود به نگاه پرنده‌ای شکاری، پرنده‌ای که از ورای آسمان بیکران تفکراتش به سوی خردترین نشانه‌ها، به سوی نامطمئن‌ترین و ناپایدارترین رنگ به رنگ شدن‌ها می‌رود، آن هم با چه یقین کاملی. در برابر این کارشناس غریب، در برابر این روان‌شناس بی‌بدیل، ممکن نیست

بتوانیم خود را پنهان یا مخفی کنیم: چشم او همچون اشعه‌ی رونتگن^۱ به پیراهن‌ها رخنه می‌کند، به موها، به پوست و به گوشت می‌رسد، می‌رود تا خفایای هر مسئله و هر چیز، و همه هم مانند عصب‌هایش در برابر فشار جوّی مثل یک دستگاه سنجش واکنش نشان می‌دهند. خرد او که عصب‌هایی این چنین حساس دارد با همان واکنش خطاناپذیر، هر اختلاف جزئی را در حیطه‌ی اخلاق ثبت می‌کند. اما روان‌شناسی نیچه به هیچ‌وجه زاییده‌ی هوش او نیست که سخت و شفاف به مثال الماس است، بلکه بر خلاف به جسم او رفته است و از حساسیت فوق‌العاده‌ی او ناشی می‌شود. حساسیت او به ارزش‌ها تمام آنچه را که در روابط انسانی نه تازه است و نه ناب، مثل یک عمل طبیعی می‌چشد و حس می‌کند. («نبوغ من در منخرین‌هایم است»). «یک راستی مفرط در برابر همه چیز» که از نظر او یک استدلال متعصبانه‌ی اخلاقی نیست، بلکه وضعیتی کاملاً ابتدایی، اولیه و لازمه‌ی هستی است: «من وقتی در محیطی آلوده هستم به ستوه می‌آیم». فقدان شفافیت و ناپاکی اخلاقی او را افسرده می‌کند و آزار می‌دهد، درست مثل ابرهای سنگین و پایین که اعصابش را در هم می‌ریزد و یا مثل غذاهای خیلی چرب و نپخته، که معده‌اش را به هم می‌زند: جسم او بیش از روان‌اش واکنش نشان می‌دهد: «من تحریک‌پذیری کاملاً ناخوشایندی در مورد غریزه‌ی پاکیزگی دارم، به طوری که از نظر جسمی، درون، روان و تمام اعماق آن را حس و دریافت می‌کنم». اخلاق‌گرایی جعلی، مدح و ستایش‌های از نوع کلیسایی، دروغ‌های مصلحتی، فرازهای میهن‌پرستانه و یا هر مخدر دیگر روانی را با یقین کامل بو می‌کشد، او شامه‌ای بسیار قوی دارد برای هر آنچه که گندیده، فاسد و

۱. Röntgen، ویلهلم کنراد رونتگن کاشف اشعه‌ی ایکس و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

ناسالم است تا بتواند بوی گند فقر فرهنگی موجود در ذهن را حس کند. شفافیت، پاکی و تمیزی برای خرد او یک وضعیت لازم هستی است مثل جسم او که یک هوای پاک با فضایی زلال لازم دارد (پیش از این هم این را گفته بودم). به زعم او در این جا روان‌شناسی «ترجمان جسم» است، تداوم یک وضعیت عصبی در حیطة مغزی است. در مورد این حساسیت پیشگویانه‌ی نیچه، دیگر روان‌شناسان به نظر زمخت و سنگین می‌آیند، حتی استاندال را هم که دارای اعصابی به همین شکنندگی بود نمی‌توان با او قیاس کرد چون فاقد سماجتی پرشور و هیجانی پرجرات بود: او خود را محدود می‌کند که فقط با رخوت نظاره‌هایش را یادداشت کند، در حالی که نیچه شتاب دارد تا به کمترین شناخت حمله برد، درست مثل پرنده‌ای شکاری که از بالای آسمان نامتناهی به سوی جانوری کوچک هجوم می‌برد. فقط داستایوسکی است که عصب‌هایش به این اندازه هشیارند، (و در ادامه‌ی آن همان فشار خون بالا و حساسیتی دردناک و بیمارگونه). اما از بابت هر آنچه که درستی است، داستایوسکی نسبت به نیچه در حد پایین‌تری است. او می‌تواند در میانه‌ی بررسی‌هایش، هم ناعادل باشد و هم مبالغه‌گو. در حالی که نیچه یک ذره از صداقتش را فدا نمی‌کند. شاید برای همین است که در سرنوشت هیچکس رقم نخورده که ذاتاً و از بدو تولد، روان‌شناس بوده باشد. هرگز هیچ ذهنی به این اندازه مهارت نداشته که بتواند تبدیل به دستگاه‌سنجش جوّ روحی شود و هرگز هم برای بررسی کردن ارزش‌ها، دستگاهی این چنین دقیق و این چنین کامل ساخته نشده بوده است.

اما برای یک روان‌شناسی کامل، فقط یک چاقوی جراحی ظریف و تیز کفایت نمی‌کند، از این ابزار بهتر برای ذهن، همانا دست روان‌شناس است که باید مثل فولاد، هم محکم باشد و هم انعطاف‌پذیر، دست نباید بلرزد و

نباید در عملکردهایش تردید کند، چون روان‌شناسی فقط با مهارت کارش نمی‌گذرد، بلکه بیشتر از هر چیز به خود شخصیت ربط پیدا می‌کند و می‌طلبد که «به هر آنچه که میدانی فکر کن» و در یک حالت آرمانی، مثل حالت نیچه، میل به دانستن آمیخته شده است با نیروی قوی و بدوی خواست دانستن. روانشناس واقعی باید تا آنجایی بخواهد که می‌تواند، نباید به این سو نگاه کند یا به آن سو فکر کند، نباید بگذارد احساساتی شدن یا کمرویی یا ترس شخصی، وسواس و حس‌هایش را به رخوت بکشاند. در نزد این متفکران صادق و نگاهبان‌هایی «که وظیفه یعنی مراقبت کردن»، نباید ذهنیت مصالحه کردن، ذهنیت ساده‌لوحی، کمرویی یا دل‌رحمی وجود داشته باشد، نباید ضعف یا (تقوا)ی مختص بورژواها یا انسان‌های میان‌مایه را داشته باشند. این جنگجویان و فاتحان ذهن مجاز نیستند در طی پرسه زدن‌های جسورانه‌شان، حقیقتی را از قلم بیندازند. در حیطة شناخت «چشم‌پوشی یک خطا نیست بلکه بزدلی است» و ساده‌لوحی جنایت است، چون کسی که از شرمساری و اهمه دارد یا بیم آن دارد که کار بدی انجام دهد، کسی که از طنین فریاد کسانی که نقاب از چهره‌شان برداشته و از تماشای زشتی برهنگی هراسناک می‌شود، هرگز قادر به کشف آن راز والا نمی‌شود. هر حقیقتی که به نقطه‌نهایی نرسد و هر حقیقتی که مطلق نباشد، ارزش اخلاقی ندارد. نیچه به تمام کسانی که تفکری از سر‌تنبلی یا بزدلی دارند و به وظیفه مقدس تحلیل کردن بی‌توجه هستند، سخت می‌گیرد. از همین جا است که او در برابر کانت به خشم می‌آید، چون در نظام‌اش از طریق دری مخفی و با چشم‌پوشی، مفهوم احدیت را از نو باب کرد. و نفرت او از تمام کسانی که در فلسفه چشم‌شان را می‌بندند یا نیم‌بسته نگاه می‌دارند، نفرت او در برابر «اهریمن یا شیطان تاریکی» که شناخت والا را با پستی تمام پاک یا

پرده پوشی می کند، از همین جا می آید. حقیقت برتر از طریق چاپلوسی به دست نمی آید، همانطور که هیچ رازی از وزاجی های خانوادگی و جذاب به دست نمی آید: بلکه فقط از راه خشونت، زور و انعطاف ناپذیری است که می توان بهترین چیزهای طبیعت را گرفت. فقط به یمن خشونت است که می توان در اخلاقی «به شیوه والا»، سفاکی و تقاضای حاجات بی انتها را به تأیید رساند، هر آنچه که پنهان است، دستی محکم و سازش پذیری آرامش ناپذیری را می طلبد: شناخت بدون صمیمیت وجود ندارد و بدون تحلیل کردن نه صمیمیت وجود دارد و نه از «ادراک ذهن» خبری هست. «هرجا که صمیمیت من ناپدید می شود، کور هستم، و جایی که تصمیم به دانستن دارم، می خواهم صمیمی هم باشم، یعنی سختگیر، جدی، محدود، بی رحم و سنگدل.»

نیچه روانشناس هرچند به دلیل موهبت تقدیر نگاه شاهین وارث را به دست آورده اما این رادیکالیسم، این سخت بودن و این بی آرامی را به بهای تمام زندگی اش به دست آورده، به بهای آرامش اش، به بهای خواب اش، به بهای حال خوش اش. اصل او دارای طبعی آرام، مهربان، در دسترس، تا حدودی سرحال و کاملاً رام است. نیچه در ابتدا مجبور شد تا در برابر حس هایش قدرت پیدا کند، قدرتی مثل قدرت اسپارت ها، باید خود را بی رحم و دست نیافتنی می کرد: می توان گفت که او نیمی از عمرش را در آتش گذرانده است. باید عمیقاً به خود او نگاه کنیم تا متوجه ی کلی روند اخلاقی این شخصیت رنج کشیده بشویم، و متوجه ی «ضعف» اش و نرمش و مهربانی اش. نیچه هر آنچه را که انسانی است و او را به دیگران پیوند می زند، می سوزاند. رفاقت ها، روابط و وابستگی هایش را از دست می دهد. آخرین تکه از زندگی اش، کم کم آن چنان پرحرارت و آن چنان از آتش خودش سرخ می شود که هرکس بخواند او را لمس کند،

دستش می سوزد. کاملاً مثل سنگ دوزخ که زخم را می سوزاند تا از آلودگی‌ها احتراز کند، نیچه هم با خشونت تمام احساس‌اش را می سوزاند تا آن را بی هیچ ملاحظه‌ای پاک و صمیمی نگاهدارد. خودش خودش را مداوا می‌کند، آن هم با آهن گداخته‌ی اراده‌ی معطوف به حقیقت‌والایش. به همین دلیل است که تنهایی او نتیجه‌ی جبر هم هست. در قالب یک متعصب حقیقی هر آنچه را که دوست می‌دارد، می‌سوزاند. حتی ریچارد واگنر را که دوستی‌اش در روزهای آخرین، بیانگر مقدس‌ترین دیدارها بود. نیچه خود را فقیر، تنها و مورد نفرت می‌کند. ترجیح می‌دهد معتکفی بیچاره باشد تا یقین پیدا کند که حقیقت باقی می‌ماند و تا آخر هم پرهیزکاری‌اش را تبلیغ می‌کند، مثل تمام تسخیرشدگان، شور او که - همان پرهیزگاری‌اش است - به تدریج غالب می‌شود، تبدیل به نوعی خودشیفتگی می‌شود و در آتش آن، تمام بخش‌های زندگی‌اش می‌سوزند. و باز مثل تمام تسخیرشدگان دیگر در نهایت چیزی جز شور خودش را نمی‌شناسد. به همین دلیل است که دیگر نباید پرسش‌های معمولی معلم‌های مدرسه را بکنیم: «نیچه چه می‌خواست؟ نیچه به چه فکر می‌کرد؟ به سوی کدام نظام و کدام فلسفه‌گری گرایش داشت؟». نیچه هیچ نمی‌خواهد. در او فقط شوری مفرط نسبت به حقیقت است - شوری که از خودش بهره می‌گیرد و نهایت ندارد. نیچه نه برای بهبودی و آگاه کردن جهان هستی فکر می‌کند و نه برای تسکین دادن آن و یا تسکین دادن خودش. مستی خلسه‌وار تفکر او در خودش پایان می‌گیرد، لذتی که فقط برای خودش کافی است، حظی کاملاً از سر خودخواهی و ابتدایی، مثل تمام شورهای شیطانی. هرگز در این مصرف دست و دلبازانه، قدرت «آموزه» نمی‌تواند جایی داشته باشد (مدت‌های مدیدی است که از تعصب و طفولیت در گذشته است، از مذهب هم به هم چنین) «در من

هیچ نشانه‌ای از یک بانی مذهب نیست. مذهب کار عوام است». نیچه فلسفه را به سان هنر به کار می‌گیرد، پس مثل یک هنرمند واقعی در پی نتیجه یا در پی چیزهایی که به شدت قطعی اند، نیست. بلکه به دنبال شیوه است، «شیوه بزرگ اخلاق» و در نقش یک هنرمند، تمام ارتعاش الهام‌های ناگهانی را کاملاً حس می‌کند (و از آن لذت می‌برد). شاید و به طور احتمال به همین دلیل است که نباید به نیچه لقب فیلسوف و طرفدار خرد می‌دادند. چون می‌دانیم که انسان شوریده همیشه به دور از خرد است، و هیچ چیز در مورد نیچه اینقدر غریب نیست که او در نهایت بتواند به حد معمول فلاسفه، یعنی به یک تعادل حسی، به یک آرامش و آسایش، به یک خرد متعارف برسد و لبریز از رضایت شود تا جایی که در آخر سر برسد به یک اعتقاد استوار. او اعتقادهای متوالی‌اش را «خرج و مصرف» می‌کند، هر آنچه را که به دست می‌آورد به دور می‌اندازد و به همین دلیل بهتر است او را «یک شیفته‌ی حقیقت» بنامیم. شیفته‌ی آله‌تیا^۱، این الهه‌ی معصوم، اغواگر و بی‌رحم که مدام مانند آرتمیس^۲ تمام عشاقش را برای شکاری پایان‌ناپذیر به دنبال خود می‌کشد تا با وجود تمام این‌ها، در پس حجاب‌های پاره‌پاره‌اش، همیشه دست‌نیافتنی باقی بماند. این است که حقیقت به زعم نیچه، شکل محکم و شفافی از حقیقت نیست، بلکه اراده‌ای پرشور و سوزان است معطوف به حقیقی بودن و حقیقی ماندن، و این مرحله‌ی آخر حل معادله نیست بلکه اوجی کاملاً تسخیرشده و پایان‌ناپذیر است، اوج به سوی قدرتی فراتر و در امتداد حس حیاتی خویش. تجلیل از زندگی است در جهت کمال تام. نیچه در هیچ حالتی خواهان شادمانی نیست، بلکه می‌خواهد موجود با حقیقتی باشد. او (مثل

1. Aletheia

2. Artémis

نه دهم فلاسفه) در پی آسایش نیست، بلکه خدمتگزار و برده‌ی شیطان است و می‌خواهد درخور برترین صفات در هیجان‌ها و جریان‌ها باشد. چون تمام مبارزه برای دست‌نیافتنی بودن، چهره‌ای قهرمانی می‌سازد و تمام قهرمانی هم به نوبه‌ی خود لزوماً منجر می‌شود به چیزی که مقدس‌ترین نتیجه است، یعنی سقوط.

چنین نیازی به درستکار بودن که به این درجه از تعصب، سرسختی و خطرناکی رسیده باشد، باید بدون شک نیچه را به تعارض با دنیا کشانده باشد، تعارضی کشنده و خودکشی‌کننده. طبیعت که از هزاران هزار عنصر ساخته شده، ناگزیر تمام اغراق‌های یک‌جانبه را دفع می‌کند. در واقع کل زندگی بر سازش و گذشت بنا شده تا به تعادل برسد. (گوته با خردمندی تمام ذات طبیعت را شناخت و آن را به جا به کار گرفت)، زندگی هم مثل آدمیزاده نیازمند وضعیت‌های عادی، امتیاز گرفتن و سازش کردن است و کسی که ادعاهایی کاملاً برخلاف طبیعت و خلق و خوی آدمی دارد و نخواهد در این سطحی بودن و امتیاز گرفتن و سازش با این دنیا رفتار کند، کسی که می‌خواهد خود را از شبکه روابط و پیمان‌هایی که در عرض قرن‌ها بافته شده است با خشونت برکند، ناچار به تقابلی مرگبار با جامعه و طبیعت می‌شود. هرچقدر یک فرد با توانمندی تمام نشان دهد که «گرایش دارد به ناب بودن مطلق» زمانه بیشتر روی خصومت به او نشان می‌دهد. حالا چه مثل هولدرلین اصرار داشته باشد که به یک زندگی بی‌روح شکلی شاعرانه بدهد، یا مثل نیچه به نهایت قعر آشفتگی‌های زمینی نفوذ کند. هر دو این موارد خواستی است عاری از خرد، اما قهرمانانه است و باعث شورشی می‌شود بر ضد اصول و برخلاف رسوم، و متعهد جسارتی می‌شود در انزوایی لاعلاج، در کارزاری باشکوه اما بدون امید. آنچه را که نیچه «ذهنیت تراژیک» می‌نامد، نتیجه‌ی رفتن تا

انتهای هر حس است، حقیقت زنده را از ذهن عبور می دهد و تراژدی را خلق می کند. کسی که می خواهد به زندگی چیزی تحمیل کند، فقط یک قانون را رعایت می کند. کسی که در همه‌های از شور می خواهد فقط به شوری یگانه برسد، یعنی شور خودش، منزوی می ماند و چون منزوی می ماند، نابود می شود: اگر ناخودآگاه عمل کند، دیوانه‌ای خیالباف است، اما اگر بر خطر آگاه باشد و به مبارزه با آن برود، قهرمان است. نیچه که اینهمه در صمیمیت خودش شور و حال دارد، از آن کسانی است که خطر رودرویش را می شناسد. از همان لحظه اول، از همان نوشته‌های اولیه‌اش می داند که تفکرش به دور مرکزیتی پرمخاطره و تراژیک می چرخد و یک زندگی پرخطر می کند. اما (هرچند قهرمان ذهن است و شخصیتی به شدت تراژیک دارد) زندگی را فقط به خاطر این خطر دوست دارد، خطری که زندگی را به نابودی می کشاند. «خانه‌هایتان را در حاشیه آتش فشان وزوو بسازید»، با فریاد این جمله را به فیلسوفان می گوید، تا آن‌ها را به معرفتی فراتر از تقدیر برانگیخته کند. چون «درجه‌ی خطری که انسان در آن با خود زندگی می کند» برای او تنها مقیاس معتبر شأن و منزلت است. فقط کسی که با علو طبع همه وجودش را در قبال هر چیزی به بازی می گذارد، می تواند به ابدیت دست یابد. فقط کسی که زندگی خودش را به خطر می اندازد می تواند به شکل محدود زمینی‌اش، ارزشی بی نهایت ببخشد. «حقیقت باید شناخته شود حتی اگر به بهای از دست رفتن زندگی باشد»، ارزش شور بیش از هستی است و معنای زندگی بیش از خود زندگی است. نیچه در جذب خود با قدرتی سترگ آرام آرام به این فکر که بسیار فراتر از سرنوشتش می رود، شکل باشکوهی می دهد: «همه‌ی ما ویرانی انسانیت را به ویرانی شناخت ترجیح می دهیم». هرچه تقدیرش متزلزل تر می شود، هرچه بیشتر به آذرخشی که در آسمان اثری

ذهنش در بالای سرش معلق است، نزدیک تر می شود، بیشتر تشنگی برای این ستیز نهایی برانگیخته می شود و شادمانه قضا و قدری می شود. در آستانه‌ی سقوط می گوید: «من تقدیرم را می دانم، روزی فرا می رسد که نام من با خاطره‌ای فوق‌العاده به یادها می آید، خاطره از بحرانی که هرگز مثالش بر زمین نبوده است، خاطره‌ی عمیق‌ترین برخوردار در شناخت، نتیجه‌ای دافع برای هر آنچه که تا حال مقدس و موضوع ایمان بوده است»، اما نیچه این ورطه‌ی والای کل شناخت را دوست دارد و با تمام وجودش به پیشواز این نتیجه‌ی مرگبار می رود. این متفکر جسور در تمام طول عمرش می پرسد: «انسان تا چه اندازه از حقیقت را می تواند تحمل کند؟» اما برای بررسی کاملاً دقیق اندازه این قابلیت از شناخت، او اجبار دارد تا از مرز امنیت بگذرد و به درجه‌ای دست یابد که آدمی آن را تاب ندارد، جایی که آخرین شناخت کشنده می شود، جایی که نور زیاده از حد نزدیک است و چشم را کور می کند. دقیقاً این آخرین گام‌ها در تراژدی سرنوشت او فراموش‌نشده‌ترین و قوی‌ترین اند: هنگامی که با شناخت کامل و با تمام اراده، خود را از بلندای زندگی به ورطه عدم پرتاب می کند، هرگز ذهنش این همه هشیار، روحش این همه پرشور و کلامش تا این حد پر از نشاط و موسیقی نبوده است.

پیش‌رفت به سوی خود

ماری که نتواند پوست بیندازد، از دست می‌رود.
به همین منوال وقتی ذهنی برای تغییر دچار مانع شود، دیگر ذهن
نیست.

مردان نظام، در برابر هر آنچه که اصالت دارد، بنا به عادت کوراند، و برای
کشف هر آنچه که خصمانه است، دارای غریزه‌ای قطعی‌اند. خیلی پیش از
آنکه بی‌اخلاقی نیچه آشکار شود و حریم محصور اخلاقی آن‌ها را به
آتش بکشد، آن‌ها نسبت به او احساس دشمنی می‌کردند. در مورد نیچه،
شامه آن‌ها قوی‌تر از شامه خود نیچه بود. وجود او آن‌ها را ناراحت
می‌کرد (هیچکس به اندازه او، هنر ظریف دشمن‌تراشی^۱ را بلد نبوده
است). مردان این حرفه از او که شخصیتی شک‌برانگیز بود نفرت داشتند.
او همیشه بیرون از دسته‌بندی‌ها و بیرون از گود بود، هم فیلسوف بود، هم

1. The gentle art of making enemies

زبان‌شناس و هم انقلابی و هنرمند و اهل ادب و اهل موسیقی. از همان لحظات اول از او نفرت پیدا کردند، چون مرزها را شکسته بود. زبان‌شناس ما تازه اثرش را منتشر کرده بود که استاد زبان‌شناسی ویلاموویتز^۱ (که حدود نیم قرن کماکان در همان مسند باقی ماند، در حالی که رقیب‌اش به سوی جاودانگی پیش می‌رفت) او را به این دلیل که با جسارت از تمام مرزهای حرفه‌ای عبور کرده بود، در برابر همکارانش مورد نفرت قرار داد. هم طرفداران واگنر به همین اندازه (و بیشتر) نسبت به این ستایشگر پرشور بی‌اعتماد بودند و هم فیلسوفان نسبت به دانسته‌های او از مقوله شناخت: نیچه پیش از اینکه از پيله زبان‌شناسی بیرون بیاید یا حتی پیش از اینکه بال و پر در بیاورد، خیلی زود متخصصان را با خود در تعارض دید. فقط ریچارد واگنر نابغه و کارشناس تغییرات این ذهنیت را دوست داشت، که او هم در نیمه راه دشمنی با نیچه بود. اما دیگران شامه‌شان را به کار گرفتند و در شیوه‌ی دوراندیشی جسورانه‌ی او، خطر را احساس کردند. حس کرده بودند که این فرد به اعتقاداتش اطمینان ندارد و به آن‌ها وفادار نیست، آن هم در این آزادی بی‌ترمزی که این آزادترین شخص نسبت به هر چیز و نسبت به خودش اعمال می‌کند. و حتی امروز هم سلطه‌ی او، آن‌ها را نگران می‌کند و ناچار به احتیاط کاری‌اند، متخصصان هنوز هم مایل‌اند باز «شاهزاده‌ی بی‌قانون» را در یک نظام، در یک «آموزه»، در یک مذهب یا در یک پیام حبس کنند. آن‌ها مایل‌اند او هم مثل خود آن‌ها به اعتقاداتی وابسته باشد و درگیر بینشی از جهان باشد. دقیقاً چیزی که آن‌ها پیش از هر چیز از آن بیم دارند. آن‌ها می‌خواستند به این انسان بی‌دفاع وضعیتی نهایی را القاء کنند و نه

1. Wilamowitz

وضعیتی متناقض را و او را (که دنیای بی‌نهایت ذهن را فتح کرده) و خانه به دوش است در جایی ثابت نگاهدارند. در حالی که نه هرگز جایی داشته و نه دلش خواسته که داشته باشد.

اما نیچه نمی‌تواند در قفس یک «آموزه» بیفتد، او نمی‌تواند وابسته به یک اعتقاد باشد (هرگز در این صفحات مکتوب سعی نشد که به روش معلم‌های مدرسه از یک تراژدی تأثرآور ذهن یک «تئوری شناخت» یخ کرده استخراج شود)، چون این شوریده‌ی نسبی‌گرای ارزش‌ها هرگز به هیچ کلامی که از دهانش شنیده می‌شود، به هیچ اعتقادی از ادراک، و به هیچ شیفتگی روحی‌اش وابسته نیست و هرگز هم در نظر نداشته که به آن‌ها وابسته باشد. او می‌گوید «یک فیلسوف، اعتقادات را مصرف و خرج می‌کند» و این جمله را با غرور خطاب به ذهنیت‌های ثابتی می‌گوید که از سر تکبر ستایشگر شخصیت و اعتقاداتشان‌اند. هر یک از عقاید او یک تحول‌اند. همیشه از دید او، خودش، پوستش، جسم‌اش، ساختار روشنفکری‌اش پرشمار بوده است. «انجمنی برای روان‌های بسیار». روزی با تأکید جسورانه‌ترین کلام را بر زبان می‌آورد: «برای متفکر زبان‌آور است که فقط به یک فرد وابسته باشد. وقتی خود را پیدا می‌کنی باید سعی کنی گاه‌به‌گاه خود را گم کنی و از نو دوباره بازیابی» ذات او یک استحالی مدام است. شناخت خویشتن خویش از راه گم کردن خویشتن خویش، یعنی یک شدن ابدی و نه یک وجود خشک و ساکن: برای همین است که تنها وجه امری زندگی که در تمام نوشته‌هایش دیده می‌شود، این است: «همان باش که هستی» برای همین است که گوتته هم به طنز گفته است همیشه در «ایه‌نا»^۱ بود و در «وایمار»^۲ به دنبالش می‌گشتند. تصویر

1. Iena

2. Weimar

مطلوب نیچه که مربوط به پوست انداختن یک مار است، صد سال پیش‌تر، در نامه‌ای از گوته یافت شده است. اما چقدر این تحول‌های سنجیده‌شده‌ی گوته با استحال‌های جهشی نیچه در تناقض‌اند! گوته زندگی‌اش را در پهنای مرکزیتی ثابت بسط می‌دهد. مثل درختی که هر سال یک حلقه تازه در تنه‌اش و از سطح داخلی و پنهانش افزوده می‌شود و وقتی پوسته می‌اندازد از بیرون محکم‌تر، قوی‌تر و بلندتر می‌شود و همیشه دورتر را می‌بیند. تحول او مدیون صبوری است، مدیون سختی و قدرتی پایدار در جذب کردن است که در آن واحد هم قادر است رشد را مورد توجه قرار دهد و هم مقاومت در دفاع از خود را محکم‌تر کند، در حالی که نیچه فقط خشونت را می‌شناسد، فقط حدت آشفستگی اراده را می‌شناسد. گوته بی‌اینکه ذره‌ای از خود را فدا کند بسط پیدا می‌کند و هرگز لزومی نمی‌بیند که برای ارتقاء، خود را پس بکشد. نیچه برخلاف، مرد تغییر شکل‌ها است، همیشه مجبور است خود را ویران کند تا کاملاً از نو ساخته شود. تمام بهره‌های معنوی و کشف‌های تازه‌ی او نتیجه‌ی پاره‌پاره شدن‌های مرگبار «من» و باورهای گم‌شده است، نتیجه‌ی یک تجزیه است، او همیشه مجبور است برای ارتقاء، بخشی از «من»‌اش را به دور بیندازد (در حالی که گوته هیچ چیز را فدا نمی‌کند و به تغییر و تبدیل‌های شیمیایی و تقطیر عناصرش کفایت می‌کند). نیچه همیشه برای دستیابی به نظری آزادتر و والاتر، باید از دردکشیدن و پاره‌پاره شدن بگذرد: «بریدن از هر وابستگی شخصی سخت است، اما در عوض هر وابستگی، من صاحب بال دیگری می‌شوم». او در اصل طبعی تسخیرشده دارد. فقط خشن‌ترین نوع استحال را می‌شناسد و مانند ققنوس، این پرنده آتشین، با تمام وجود وارد آتش ویرانگر می‌شود تا از خاکستر آن، آوازخوانان، با رنگی تازه پروازی تازه از نو زاده شود. جریان‌های ذهنی

از نظر نیچه باید با تمام وجود از آتش هیزم‌های تناقض بگذرد تا ذهن، بی‌وقفه ارتقاء یابد. نوبه نو شود و از تمام اعتقادات کهنه رها شود.

در تابلوی متغیر او از جهان، هیچ چیز دست نخورده بر جای نمانده و هیچ چیز تناقض را تاب نیاورده: به همین دلیل است که این دوره‌های متنوع برادرانه در پی هم نیامده‌اند، بلکه خصمانه‌اند. او همیشه به یکباره تغییر عقیده می‌دهد، فقط همین یک بار نیست که او احساس یا باورش را تغییر می‌دهد، بلکه برای چندمین بار است، چون هر عنصر تازه‌ای از معنویت به درون او نفوذ می‌کند و نه فقط به ذهن او بلکه تا امعاء و احشایش می‌رود: در نزد او شناخت‌های روحی و ادراکی به تغییر و تحول جریان خون، احساس و تفکر او تبدیل می‌شوند، نیچه مثل یک بازیگر پرشهامت (هم‌چنان که روزی هولدرلین هم این را در مورد خودش ادعا می‌کند) تمامیت روح و روان‌اش را به قدرت ویرانگر واقعیت عرضه می‌کند و از همان ابتدا، تجربه و تصوراتی که احساس می‌کند، شکل فورانی‌اش و کاملاً سرکشی به خود می‌گیرد. وقتی دانشجوی جوانی در لایپزیک بود کتاب «جهان همچون اراده و تصور» شوپنهاور را خواند، به مدت ده روز به خواب نرفت، انگار تمام وجودش از گردبادی به هم ریخته بود، اعتقادی که به آن متکی بود با سروصدا به هم ریخت و هنگامی که ذهن حیرت‌زده‌اش آرام‌آرام از این سرگیجه بیرون آمد، خونسردی‌اش را از نو پیدا کرد و آنگاه در برابر خود فلسفه‌ای کاملاً متغیر یافت، به ادراکی تازه از زندگی رسیده بود و دیدارش با ریچارد واگنر سرچشمه عشقی پرشور شد که تا نهایت گستره‌ی احساساتش بسط پیدا

کرد. وقتی از تریبشن^۱ به بازل بازگشت، زندگی‌اش معنای تازه‌ای پیدا کرد: در یک چشم برهم‌زدن زبان‌شناس درون او مُرد و چشم‌انداز تاریخی، چشم‌انداز گذشته، جای خود را به چشم‌اندازی در آینده داد و این دقیقاً به این دلیل بود که تمام روحش انباشته از این عشق سوزانِ معنوی شده بود، که بعدها جدایی از واگنر پیش آمد و زخمی باز و تا حدودی مرگبار را در او به وجود آورد که مدام سرریز می‌کرد و چرک آلود بود و هرگز هم بسته نشد و کاملاً التیام نیافت. همیشه انگار که زمین‌لرزه شده باشد تزلزل‌های معنوی و تمامی بناهای اعتقادهایش فرو می‌ریختند و نیچه مجبور می‌شد سر تا پای خود را از نو بسازد. هرگز هیچ چیز آرام، ساکت و ارگانیک - مثل هر چیز دیگر طبیعت - در او بالیده نمی‌شد، هرگز وجود درونی او با یک کار پنهان و با بسط اساس خود، گسترش و توسعه پیدا نمی‌کرد: همه چیز - حتی ایده‌های شخصی‌اش - مثل «صاعقه» بر او فرود می‌آیند، همیشه باید یک جهان در او معدوم شود تا دنیایش از نو ساخته شود. این نیروی انفجاری ایده در نزد نیچه بی‌مثال است. روزی نوشت: «دلَم می‌خواهد از این پراکندگی احساس که چنین تولیدی را تاب می‌آورد، رها شوم، این فکر اغلب به سرم می‌زند که روزی به ناگهان از چنین چیزی خواهم مُرد». و البته در میانه‌ی این بازسازی‌های معنوی، همیشه چیزهایی در او می‌میرند، همیشه در بافتِ درونی او یک چیزِ پاره‌پاره وجود دارد، انگار کاردی فولادین تمام روابط پیشین را بریده باشد. همیشه تمام مأواهای معنوی او از لهیب شعله‌ی یک الهام تازه، سوخته و ذغال شده‌اند، تا آن جایی که دیگر بازشناخته نمی‌شوند. در نزد نیچه در هر یک از استحاله‌های او، درهم پیچیدگی مرگ و تولد وجود

دارد. شاید هرگز در میانه‌ی آزار و اذیت‌هایی به این اندازه تحمل‌ناپذیر یک موجود انسانی نتواند متحول شود، هرگز هیچ انسانی در جستجوی خویشتن خویش به این اندازه خودزنی نکرده است و با صراحت می‌شود گفت برای همین است که تمام کتاب‌های او درباره‌ی روابط کلینیکی این جراحی‌ها است، روش‌های به کار گرفته شده، روش‌های کالبدشکافی‌اند و به نوعی زیانندنِ ذهنِ آزاد است. «کتاب‌های من فقط در مورد پیروزی‌های خودم بر خودم است». آن‌ها داستان استحاله‌های او هستند. داستان آبستنی‌ها و زایش‌های او، مرگ‌ها و تولدهای دوباره‌ی او، داستان نبردهای بی‌رحمت او در تقابل با خویشتن خویش. مکافات و مجازات‌هایی که او بر خودش اعمال می‌کند در واقع زندگی‌نامه‌ی تمام موجوداتی است که نیچه در مدت بیست سال زندگی معنوی‌اش بوده و شده است.

مشخصه‌ای کاملاً قیاس‌ناشدنی در مورد این استحاله‌های معنوی نیچه وجود دارد و آن اینست که خط زندگی او در جهتی معرف جریانی قهقرایی است.

به عنوان مثال، گوته (ما همیشه او را به عنوان نمونه در مقابل خود داریم، اویی که نمادین‌ترین پدیده‌ی بشریت است) که نمونه یک طبع ارگانیک و به طور اسرارآمیزی با مشی جهان در توافق است. می‌بینیم که شکل‌های تحول او به طور نمادین بازتاب دوره‌های مختلف زندگی‌اند. گوته در جوانی به مثال آتش، پرتظاهر است و در سن مرد بودن، فعالیتی توأم با تفکر دارد و در سن پیری، تفکر او تماماً حاکی از روشن‌بینی است: ضرب‌آهنگ ذهنی او به شکلی ارگانیک به درجه حرارت خون او مربوط است. در دوره اول او بی‌نظم است (همانطور که در هر مرد جوانی دیده می‌شود) نظم او در دوران آخر کارش دیده می‌شود (همانطور که در هر

مرد پیری دیده می‌شود)، بعد از انقلابی بودن، محافظه‌کار می‌شود، بعد از اینکه با علوم خفیه آشنا شد، عالم می‌شود، و بعد از افراط و تفریط‌ها، به خودش سروسامان می‌دهد. نیچه برخلاف گوته عمل می‌کند، گوته همیشه در پی رابطه کامل‌تری با هستی خود است. نیچه به شدت طالب یک ازهم‌پاشیدگی همیشه پرشور است: مثل تمام شخصیت‌های تسخیرشده، همیشه بیش از پیش به هیجان می‌آید، بی‌صبرتر می‌شود، سرکش‌تر می‌شود، انقلابی‌تر می‌شود و هرچه می‌گذرد از هم‌پاشیده‌تر می‌شود. حالا دیگر رفتارهای بیرونی‌اش حاکی از ضدیت با تحول عادی است. در بیست و چهار سالگی نیچه از پیری شروع می‌کند، در خالی که رفقایش هنوز مشغول خوشی‌های دانشجویی‌اند و آداب لودگی را در نوشخواری‌هایشان اجرا می‌کنند، و لیوان‌های بزرگ آبجویشان را سرازیر می‌کنند و مثل دسته‌غازها در کوچه و خیابان پشت سر هم راه می‌روند، نیچه استاد دانشگاه و صاحب کرسی فلسفه در دانشگاه معروف بازل است. دوستان واقعی او مردانی پنجاه‌شصت‌ساله‌اند، دانشمندانی مهم با موهای جوگندمی مثل یاکوب بورکهارت^۱ و ریشل^۲ و نزدیکترین دوستش، تنها هنرمند زمانه است، ریچارد واگنر جافتاده و موقر. یک سرسختی آرامش‌ناپذیر، یک سرسختی مفرغین، یک عینیت‌گرایی زوال‌ناپذیر: تمام این‌ها از او فقط یک دانشمند ساخته‌اند و نه یک هنرمند. در کتاب‌هایش لحنی تعلیمی و لحن برتر انسانی با تجربه وجود دارد که او را مبتدی‌نشان نمی‌دهد. او با خشونت، توان‌های شاعرانه‌اش و جذبه موسیقی را در خود سرکوب می‌کند: مثل مشاوران دیوانی شده که از گذشت سالیان فقط پوست و استخوان‌اند و همین‌طور روی دست‌نویس‌هایشان

خمیده مانده‌اند، فهرست‌ها را ترکیب می‌کنند و از این که مجموعه نوشته‌های خاک گرفته را مرور می‌کنند، خوشحال‌اند. نگاه نیچه در اوایل کاملاً به سوی گذشته و به سوی تاریخ بود، به سوی هر آنچه مرده بود و هر آنچه که بوده بود. خوشی‌های زندگی‌اش محدود می‌شود به عادات غریب پیرسرها، شادمانی و سرکشی او در پس مقام استادی دانشگاه پنهان مانده است و چشم از کتاب‌ها و مباحث تاریخی بر نمی‌دارد. در بیست و هفت سالگی کتاب *زایش تراژدی*^۱، اولین لایه‌ی پنهان از زمان حال را می‌گشاید: اما نویسنده‌ی این کتاب هنوز در شکل معنوی‌اش حامل نقاب جدی زبان‌شناسی است و هرچند در نوشته‌های این کتاب باید اولین بارقه‌ی شعله‌ی چیزهای آینده یا عشق به زمان حال یا اشتیاق او به هنر با نوری بشارت‌دهنده دیده شود، اما نادیده می‌ماند. در سی سالگی یعنی وقتی که انسان طبیعی تازه باید حرفه بورژوازی‌اش را آغاز کند، زمانی که گوته مشاور دولت بوده است، و کانت و هم‌چنین شیلر استاد دانشگاه شده بودند، نیچه تمام کارهای رسمی‌اش را رها می‌کند و به دور می‌اندازد و با امیدی به رضایت خاطر، کرسی زبان‌شناسی‌اش را هم رها می‌کند، اولین قدم به سوی من‌واقعی در این جا برداشته می‌شود، اولین حرکت برای نفوذ به جهان خودش، اولین استحاله درونی. و این گسست، آغاز واقعی هنرمند را می‌سازد. نیچه‌ی حقیقی در لحظه‌ای شروع می‌شود که به حال هجوم می‌برد - نیچه تراژیک، امروزی نیست، نگاهش به آینده است و نوستالژی انسان کاملاً جدید را دارد. انسانی که روزی خواهد آمد. در این میان او دچار پریشان‌حالی‌های بی‌وقفه می‌شود، عین دم‌دمه‌های آتش‌دمه. تغییرات بنیادین درونی‌ترین جنبه

۱. این کتاب با نام *زایش تراژدی از روح موسیقی* توسط رؤیامنجم به فارسی ترجمه شده است (نشر پرسش، ۱۳۸۵).

هستی‌اش - گذر ناگهانی از زبان‌شناسی به موسیقی، از سنگین و رنگین بودن به جذبه و شور، از صبوری مسلم به رقص - نیچه در سی و شش سالگی «خارج» است، بی‌اخلاق است، سوفسطایی است، شاعر و موسیقی‌شناس است. «بهترین شکل از جوانی»، به طوری که هرگز در جوانی‌اش این چنین نبوده است، رها از تمام گذشته، رها از تمام دانش‌اش، رها از زمان حال و کاملاً همراه با انسانِ ماوراء، انسان آینده. پس به جای این که این سال‌های متحول شدن - مثل یک هنرمند معمولی - باعث شوند تا زندگی‌اش به ثبات برسد و بیشتر ریشه بدواند و جدی‌تر و منظم‌تر شود، او با شوریده‌حالی از تمام روابط و تمام وابستگی‌هایش رها می‌شود. ضرب‌آهنگ این جوانی دوباره، شگفت و بی‌بدیل است. در چهل سالگی زبان نیچه، تفکراتش و وجودش گلوبول قرمز بیشتری دارد، طراوت رنگ دارد، جسارت دارد، شور و آهنگی دارد که در هفده سالگی نداشت. حال گوشه‌نشین سیلس ماریا در قیاس با آن استاد قدیمی بیست و چهار ساله‌ای که پیش از موعد پیر شده بود، با گامی سبک‌تر به سوی اثرش می‌رود، با بال و پری گسترده‌تر و رقصان‌تر.

نزد نیچه، از آن پس، حس زندگی به جای اینکه آرام شود، افزایش می‌یابد: تغییر شکل دادن‌هایش تندتر از پیش می‌شوند، زننده‌تراند، آزاردهنده‌تراند، و برای ذهن همیشه پرتحرک‌اش، در هیچ کجا «نقطه‌ی توقف» پیدا نمی‌کند. تا احساس استقرار در جایی می‌کند بلافاصله «پوستش ترک برمی‌دارد و از هم می‌شکافد». در نهایت، زندگی شخصی‌اش از دنبال کردن استحال‌های ذهنی‌اش ناتوان است و تغییراتی که در او اتفاق می‌افتد کم‌کم ضرب‌آهنگ سینمایی به خود می‌گیرند، در آن، تصویر تکان می‌خورد و مدام حرکت می‌کند. کسانی که فکر می‌کنند او را خوب می‌شناسند، دوستان تمام عمر او، تقریباً همه‌شان چسبیده به

علم‌شان، عقایدشان و نظام‌شان‌اند، هر بار که او را می‌بینند، بیش از پیش متحیر می‌شوند. با واهمه متوجه می‌شوند که در چهره‌ی فهیم او که هر بار جوان‌تر به نظر می‌رسد، خطوطی اضافه شده که به گذشته‌اش ارتباطی ندارد، و خود او هم که هنوز در حال مستحیل شدن است، وقتی لقبش را صدا می‌زنند و وقتی او را «عوضی» به جای «استاد فردریش نیچه از دانشگاه بازل» و زبان‌شناس می‌گیرند، یعنی به جای مردی که پیش از موعد پیر شده بود، مردی که پر از تبهر بود - به سختی آن دوران را به یاد می‌آورد - مردی که بیست سال پیش آن چنان بوده است، حس می‌کند در مقابل شبیحی قرار دارد. شاید هرگز هیچکس به اندازه نیچه زندگی گذشته‌اش و تمام آنچه را که از شروع کار و حس‌های آن دوران باقی مانده، به این اندازه از خود دور نکرده باشد، و دلیل تنهایی و حشتناک آن سال‌ها از همین جا می‌آید، چون او از تمام وابستگی‌هایش به گذشته بریده است، ضرب‌آهنگ سال‌های واپسین و استحاله‌های آخرینش بسیار شدیداند، آنقدر که نمی‌تواند به چیزهای تازه دلبسته شود. او فقط با سرعت تمام در حال گذر است، گذر از کنار تمام انسان‌ها، پدیده‌ها و هرچه به خویشتن خویش نزدیکتر می‌شود یا به نظر می‌رسد نزدیکتر شده، میل به فرار از خود حادثتر می‌شود. دگرگونی‌های وجودش ریشه‌دارتر و جهش‌هایش از سیاه به سفید و تغییر و تبدیل‌های سریع درونی‌اش تند و تیزتر می‌شوند: خود را با پاره‌پاره کردن‌های بی‌وقفه‌ی خودش به نابودی می‌کشاند و راهش فقط راهی از آتش است.

با روندِ سرعتِ هرچه بیشترِ استحاله‌هایش، آن‌ها خشن‌تر و دردناک‌تر می‌شوند، اولین «پوست‌اندازی»‌های نیچه فقط او را از باورهای پسر بچه‌ای یا مرد جوان بودن‌اش، از عقاید حاضر و آماده‌ای که در مدرسه یاد گرفته بود یا به او القاء شده بود، رها می‌کند. مثل پوست

کهنه‌ی ماری خشکیده، تمام آن‌ها را به آسانی پشت سر می‌اندازد. اما هرچه قدرت روانی‌اش بیشتر می‌شود، بیشتر مجبور می‌شود کارد را در لایه‌های عمیق ذاتِ درونی‌اش فرو کند، بیشتر اعتقاداتش را در گوشت خود، گوشتی پر شده از اعصاب و متورم از خون، فرو می‌کند، هرچه گوشت بیشتر خونی می‌شود، بی‌رحمیِ حاکی از خشونت و خون‌ریزی و ثبات آشتی‌ناپذیر بیشتر لازم می‌آید. در این جا «نیاز به جلادِ خود بودن» وجود دارد، نیاز به شیلاک^۱ وار عمل کردن و در گوشت خود شکاف وارد کردن. این عریان کردنِ خویشتن خویش، در نهایت منتج می‌شود به نزدیکترین مرز حسی که پرخطرترین جراحی، در همین این جا است. به خصوص قطع عقده واگنر که خود یک عمل جراحی است، هم به شدت پرخطر است و هم حدوداً مرگبار. این عمل در درونی‌ترین بخش بدن او، درست نزدیک به بافت قلب است. مثل خودکشی می‌ماند، یک جور خودکشی با بی‌رحمی و خشونت ناگهانی، مثل یک جنایت عاشقانه است، چون غلیان سرکش حقیقت، در محرم‌ترین لحظه، در لحظه یک هم‌آغوشی عاشقانه، ناگهان به کسی که بیش از هرکس دوستش دارد و بیش از هرکس خود را به او نزدیک حس می‌کند، هجوم می‌برد و خفه‌اش می‌کند. هرچه خشونت بیشتر باشد، حال بهتر است و هر یک از این (پیروزی‌های بر خود) که به بهای خون و درد و خشونت برای نیچه تمام می‌شود، باعث می‌شود جاه‌طلبی‌اش در آزمونی که قدرت اراده‌اش هم در آن دخیل است، بیشتر ارضاء شود. مأمور سرسخت تفتیش عقاید خودش می‌شود. او در هر یک از اعتقاداتش سرسختانه تعمق می‌کند و احساس شادمانی همراه با اضطراب می‌کند، و از نظاره‌ی سوختن

۱. Shylock، شخصیت تاجر ونیزی شکسپیر

بسیاری از ایده‌هایش که برداشتی ملحدانه از آن‌ها شده، دچار حس بیرحمانه پرلذتی می‌شود. کم‌کم غریزه خود تخریب در نیچه تبدیل به شوری معنوی می‌شود «من تا آن درجه شادمانی از ویران کردن را می‌شناسم که با قدرت تخریب من هماهنگ باشد». در یک استحاله‌ی ساده‌ی خود، میل به خلاف‌گویی و میل به رقیب خود شدن زاده می‌شود: بخش‌هایی از کتاب‌هایش به یکباره در تضاد با یکدیگر می‌آیند. این نو آیین شیفته‌ی ایمان‌هایش، به شکلی مستبدانه یک آری را در کنار هر نه جای می‌دهد و یک نه را در کنار هر آری. او تا بی‌نهایت خود را بسط می‌دهد تا قطب‌های وجودش را تا بی‌نهایت گسترش دهد و از جریان ممتد مابین این دو نهایت بهره می‌برد، انگار همان زندگی واقعی ذهن باشد. همیشه از خود فرار می‌کند و همیشه باز به خود می‌رسد («روانی که از خود فرار می‌کند و در پی رسیدن به خود در دایره‌ای وسیع‌تر است»)، و این کار در نهایت منتهی می‌شود به حساسیتی دیوانه‌وار، و این افراط برایش مقدر است، چون دقیقاً در لحظه‌ای که شکل وجودش تا نهایت بسط پیدا می‌کند، اضطراب ذهنی‌اش به انفجار می‌رسد: هسته آتش و قدرت بدوی و تسخیر شده منفجر می‌شوند و این نیروی ابتدایی فقط با ضربه‌ای شدید، رده باشکوه تصاویری را که ذهن خلاق تجسمی او در طلب نامتناهی از خون و از زندگی‌اش برکشیده منهدم می‌کند.

کشف جنوب

ما به هر قیمتی به جنوب، به لحن شفاف، پاک، شاد، دلچسب و لطیف
نیاز داریم.

روزی نیچه در ستایش این آزادی یگانه‌ی تفکر که راه‌های نوین‌اش را در
عنصری بی‌مرز و هنوز بکر، یافته بود با غرور گفت: «ما هوانوردان
ذهن‌ایم». در واقع قصه سفرهای معنوی او، تغییر جهت دادن‌هایش،
شورش‌هایش، و این جستجوی ابدی، به طور مطلق در فضایی برتر، در
فضای معنوی بی‌مرز، جریان دارد: نیچه مانند بالنی سنگین که مدام
کیسه‌های شنی را از آن بیرون می‌اندازند، همیشه با سبک کردن‌ها و
بریدن وابستگی‌هایش، خود را رها می‌کند. هر رشته‌ای را که پاره می‌کند و
هر وابستگی‌ای را که به دور می‌اندازد، با آسایش فوق‌العاده به سوی
چشم‌اندازی گسترده‌تر، منظری وسیع‌تر و افقی پاک و غیرمادی می‌رود.
پیش از اینکه زورق در دام طوفان بزرگ گرفتار شود و او را درهم بشکند،
تغییر جهت‌های بسیار دارد: که به زحمت می‌شود آن‌ها را تشخیص داد یا

برشمرد. فقط یک لحظه مهم و نمادین است که در زندگی نیچه برجستگی خاصی دارد: و آن مربوط به لحظه‌ای دراماتیک است که آخرین ریسمان دیگر بریده شده است و بالن دارد به سوی هوای آزاد بالا می‌رود، از نیروی جاذبه دور می‌شود و می‌رود به سوی ماده‌ای نامتناهی. مرحله بعدی زندگی نیچه وقتی است که او وابستگی‌هایش را ترک می‌کند، وطنش، کرسی استادی‌اش، و شغل‌اش را. تا دیگر به آلمان بازنگردد، مگر فقط یک بار، که آن هم با اکراه و بسیار سریع بود. از آن پس و تا ابد خود را وقف آزادی بیشتر می‌کند. چون هر آنچه که تا آن زمان ساخته شده بود، در تاریخ جهانی اهمیت چندانی از لحاظ شخصیت اصلی نیچه ندارد: اولین تغییرات فقط آماده شدن برای شناخت بهتر خود است، و بدون این جهش قاطع به سوی آزادی و با وجود تمام معنویتی که دارد، باز در وضعیتی مقید قرار می‌گیرد. او می‌توانست یکی از همین اساتیدی باشد که فقط دارای تخصص هستند و بس، می‌توانست یک اروین رود^۱ باشد، یک دیلتی^۲، یکی از همین مردانی باشد که ما بدون اینکه در جهان معنوی شخصی خودمان در آنها کشف و شهودی ببینیم، به آنها افتخار می‌کنیم. این فقط به دلیل ظهور طبع تسخیرشده و بروز شور معنوی و حس آزادی بدوی او است که از نیچه تصویر پیامبرگونه‌ای داریم و همین سرنوشت او را به اسطوره تبدیل کرده است. در این جا من سعی بر این دارم که زندگی او را بازنمایی کنم، آن هم نه به شکلی دراماتیک بلکه مثل یک نمایشنامه برای تأثر، مثل یک اثر هنری و یک تراژدی ذهنی. اما شاهکار اصلی او، از نظر من فقط وقتی شروع می‌شود که هنرمند در خود آغاز می‌شود و به آزادی خود واقف می‌شود. نیچه در پیله

1. Erwin Rohde

2. Dilthey

زبان‌شناسی اش، برای زبان‌شناسان، یک مشکل است: فقط آدم بال‌دار «هوانورد ذهن» به خلاقیت ادبی تعلق دارد.

اولین تصمیم نیچه در راه مدینه فاضله‌اش و در پی خویشتن خویش، همانا جنوب است که یکی از مهم‌ترین دگردیسی‌های او در میان دگردیسی‌های دیگرش است. زندگی‌گفته هم به همین گونه است، سفر او به ایتالیا برش قاطعی در همین مقوله بود. او هم در جستجوی من واقعی‌اش و برای گذر از بندگی به آزادگی، و از زندگی گیاهی به یک زندگی خلاقانه به ایتالیا پناه می‌برد. او هم وقتی از کوهستان آلپ می‌گذرد، با اولین درخشش آفتاب ایتالیا، در او یک دگردیسی با فورانی قوی به وجود می‌آید، او در ترنتین^۱ می‌نویسد: «به نظرم می‌رسد که از یک سفر اکتشافی در گروئنلند^۲ برمی‌گردم». او هم از «زمستان بیمار شده» و در آلمان «از آسمان دلگیر رنج می‌برد». او هم که طبعش به سوی نور و شفافیت‌گرایی دارد، تا پایش به خاک ایتالیا می‌رسد، فورانی درونی از حساسیتی به شدت شخصی حس می‌کند، نوعی انبساط و یک جور رهایی و نیاز به یک آزادگی تازه و بیشتر شخصی. اما‌گفته معجزه جنوب را دیر حس می‌کند، در چهل سالگی، یعنی وقتی که قشری محکم طبعش را دربرگرفته بود که در واقع نتیجه روش‌ها و واکنش‌های ناشی از آن روش‌ها بود. بخشی از هستی و تفکر او و مناصب و عملکردهایش، در خانه‌اش و در دربار مانده بود. به قدر کفایت به تبلوری رسیده بود که دیگر نمی‌شد آن را تغییر داد تا چیز دیگری شود. اینکه اجازه دهد که چیزی بر او مسلط شود، در تضاد با اصل سرشت و مشی زندگی‌اش بود: گفته همیشه می‌خواست مالک سرنوشتش باشد و از چیزها، همان‌طور که دقیقاً بودند، استفاده می‌کرد.

1. Trentin

2. Groenland

(در حالی که برخلاف او، نیچه، هولدرلین و کلايست حيف و ميل کننده‌هايی بودند که هميشه خود را با تمام روح و روان شان و با هر حس شان، در بست تسليم می کردند و شادمان بودند از اين که خود را به دست تقدیرشان سپرده‌اند، تا در امواج و در آتش رودخانه‌ی زندگی غوطه‌ور شوند) گوته در ایتالیا همان چیزی را که در جستجویش بود پیدا کرد و نه بیشتر از آن را: او در آن جا پیوستگی‌های عمیق‌تر و خاطرات باشکوه گذشته را یافت، در حالی که (نیچه در پی آینده‌ای باشکوه بود و در پی خلاصی از هر آنچه که تاریخی بود). گوته در واقع نگران چیزهایی بود که زیرزمینی‌اند: هنر عهد عتیق، ذهنیت رومی، اسرار گیاه و سنگ (در حالی که نیچه در نهایت مسرت و با شادمانی سرخوشانه به چیزهایی که بالای سرش هستند نگاه می‌کند: آسمان لاجوردی، افق گسترده‌ی روشن، و جادوی آن نور روان که تا تمام منافذش نفوذ می‌کند). به همین دلیل احساس گوته مغزی و زیباشناسانه است، در حالی که احساس نیچه از سر زنده‌دلی است: در حالی که گوته سبکی هنرمندانه را از ایتالیا به ارمغان می‌آورد، نیچه در آن جا به نوعی از سبک زندگی دست می‌یابد. گوته به سادگی بارور می‌شود در حالی که نیچه از نو، کاشته و تازه به تازه می‌شود. البته «مردی از وایمار» هم احتیاج به تازه شدن را حس می‌کند («اگر نتوانم با یک زندگی نو بازگردم همان بهتر که اصلاً بازنگردم»). اما از آن جا که هر شکلی نیمه‌منجمد شده است، پس فقط می‌تواند «تأثرات» را تحمل کند. برای یافتن یک تحول اساسی و در حد کمال مثل استحال‌ی نیچه، چهل سالگی اش حسابی شکل لازم را گرفته است، او بسیار خودخواه و به خصوص بسیار سرکش شده است. قدرت و غریزه‌ی محکم منیت او (که در سال‌های واپسین کاملاً انعطاف‌ناپذیر و به مثال جوشنی منجمد شده بود) در کنار ثبات اش، جز فضایی محدود تغییر دیگری را بر نمی‌تابد. مرد

عاقل و مرد نظام فقط آنی را می‌پذیرد که فکر کند برای طبعش قابل بهره‌وری است (در حالی که یک سرشت پرشر و شور و بی‌ترس و افراطی، به استقبال خطر می‌رود) گوته فقط در فکر غنی‌تر کردن تملک‌هایش است و هرگز رضایت نمی‌دهد که در اعماق چیزها ناپدید شود و در آن‌ها مستحیل گردد. به همین دلیل است که کلام آخرش درباره جنوب یک قدردانی بسیار سنجیده و به طور جدی حساب شده است که در عین حال باری منفی دارد. در آخرین صحبت‌هایش درباره‌ی ایتالیا می‌گوید: «با وجود تمام چیزهای قابل تعریفی که من در این سفر یاد گرفتم، باید این را هم درک کرد که من به هیچ‌وجه دیگر نمی‌توانم تنها بمانم و خارج از وطنم زندگی کنم.»

کافی است که این فرمول را مثل علامتی حک شده بر یک مدال برگردانیم و آنچه به دست می‌آید تأثیری است که جنوب بر نیچه گذاشته است. نتیجه‌گیری او با نیچه کاملاً مغایرت دارد، چون نیچه از آن پس فقط تنها و بیرون از وطنش زندگی خواهد کرد: گوته با ترک ایتالیا دوباره به همان جای اولش بازگشت و بعد از سفر آموزنده و جالبش، در چمدان‌ها، در قلب و در مغزش چیزهای باارزشی را برای خانه، خانه‌ی خودش به ارمغان آورد، در حالی که نیچه کاملاً جلای وطن کرده بود و من واقعی‌اش را یافته بود: «شاهزاده‌ای بیرون از قانون». سرشار از اینکه وطن ندارد، خانه و زندگی ندارد، صاحب چیزی نیست و برای همیشه از «سکنی‌گزیدن در وطن» و از تمام «قیود وطن» رهایی یافته است. از آن پس او چشم‌اندازی ندارد مگر چشم‌اندازی از منظر یک پرنده‌ی در پرواز، یک «اروپایی درست» یک «موجود انسانی» با اصلیتی خانه‌به‌دوش که جایگاهی فراتر از جایگاه ملت‌ها دارد. جلوسی اجتناب‌ناپذیر را در جوی ماوراء حس می‌کند، چشم‌اندازی که در دل آن، او اقامتگاه

یکتای خود را برقرار می‌کند - خطه‌ای در ماوراء، در آینده. از نظر نیچه فرهیختگی «در نزد خود» است و نه در جایی که به دنیا آمده‌ای (تولد، گذشته است، «تاریخ» است)، در آن جایی است که خود او می‌آفریند و می‌زاید: «جایی وطن من است که در آن پدر باشم و بیافرینم، نه جایی که در آن آفریده شده‌ام». او از سفرهایش در جنوب بهره‌ای فراتر از هر ارزشی، بهره‌ای ضایع نشدنی به دست آورد، از این‌رو، از آن پس کل دنیا از نظر نیچه هم یک کشور بیگانه شد و هم یک وطن، کل دنیا جایی بود که او می‌توانست این نگاه پرنده‌ای در پرواز را حفظ کند، این نگاه شفاف را که در حرص شکار کردن غرقه است، نگاهی که در یک بلندا قرار گرفته، نگاهی به سوی تمام جوانب، به سوی افق‌هایی که در همه جا گسترده شده‌اند. برخلاف او، به قول خود گوته، او شخصیت‌اش را به خطر می‌اندازد، اما «با کشیدن افقی بسته به دور خود» آن را در امان نگاه می‌دارد. زمانی که نیچه دیگر در جنوب جا خوش کرد، دیگر برای همیشه خود را در ماورای تمام گذشته‌اش یافت و کاملاً خود را آلمانی‌زدایی کرد و به همان اندازه هم به کل خود را از زبان‌شناسی، مسیحیت و اخلاق رها کرد. هیچ کاری مثل این کار، افراط‌کاری‌های او را در این آیند و روندها معلوم و مشخص نمی‌کند. او در این راه نه یک قدم به پس می‌گذارد و نه حتی نیم‌نگاهی اندوهگین یا از سر‌پشیمانی به گذشته‌اش می‌اندازد. این دریانورد عرصهٔ آیند از این که بر سریع‌ترین کشتی سوار شده تا به جهان وطنی شدن برسد، بسیار زیاد شادمان است، او دیگر نمی‌خواهد به وطنی که یک‌سویه، یک دست و یک صدا است برگردد. به همین دلیل است که هر تدبیر و وسوسه‌ای را که در جهت آلمانی بودن او انجام می‌گیرد، باید محکوم کرد و آن را یک اشتباه دانست (که البته امروزه این اتفاق بسیار می‌افتد) برای این مرد که در حد کمال آزاده است، هیچ

امکانی برای انکار آزادی وجود ندارد، از همان زمانی که او آسمان شفاف ایتالیا را در بالای سرش دید، دیگر از فکر تمام آن «تاریکی ای» که از جانب ابرها می آمد، از سوی آملی تأثر اساتید می آمد، از سوی کلیسا می آمد و یا از جانب سربازخانه‌ها، روحش به لرزه می افتاد. روده‌هایش و عصب‌های هواشناسانه‌اش دیگر تحمل موجودی اهل شمال را ندارد، دیگر تحمل «آلمانی» و سنگینی را ندارد: او دیگر نمی‌تواند با پنجره‌های بسته، با درهای بسته، در نوری نیمه‌تاریک، در یک غروب و در فرهیختگی مه‌آلوده زندگی کند. از آن پس، از نظر او واقعی بودن همان شفاف بودن است، گسترده دیدن است و امکان این که بشود محیط را تا بی‌نهایت ترسیم کرد. از زمانی که با سرمستی و خون جوشان، این نور این نور آغازین و گزنده و نافذ جنوب را ستایش کرد، دیگر برای همیشه منکر شیطان، «اهریمنی کاملاً آلمانی، دیو، و اهریمن تاریکی» شد. حال که در جنوب، در «غربت» زندگی می‌کند، حساسیت‌اش که حدوداً به غذا مربوط می‌شود در هر آنچه که آلمانی است غذایی بس سنگین و ثقیل برای سلیقه ظریف‌اش می‌بیند، یک جور «سوءهاضمه» می‌بیند، به نوعی که انگار قرار نیست مشکلات همیشه مطرح هرگز به پایان برسند و انگار بنابر این است که غلطک روح و روان‌اش را تمام عمر با خود بکشاند: آلمانی دیگر برای او هرگز آزاد و «سبک» نبوده و نخواهد بود.

حتی آثاری را که روزگاری دوست می‌داشت، حالا دیگر سر دل فرهیختگی‌اش سنگینی می‌کرد: حتی در «اساتید آوازه‌خوان»^۱ هم سنگینی حس می‌کرد و آن را تصنعی و باروک می‌دید و حس می‌کرد که به شدت سعی دارد به آرامش برسد. در نزد شوپنهاور اندرونی ضایع می‌دید، در

نزدکانت ته مزه‌ای از ریاکاری یا یک جور اخلاق‌گرایی دولتی می‌دید و در نزد گوته یک جور ثقلِ حاصل از مشاغل و مقام‌ها می‌دید آن هم با افق‌هایی به عمد محدود شده. از آن پس از نظر او هر آنچه که آلمانی بود، غروب بود و تاریکی بود و سیاهی، که بیش از حد سایه‌هایی از گذشته و قصه‌های بسیاری را در بر می‌گرفت. و برای «من»ی که تا آن لحظه با خود به یدک می‌کشید، باری بس سنگین بود. با وجود مقداری امکانات، باز هیچ چیز شفاف نبود، باز همان شیوه‌ی مستمر پرسش کردن، خواستن، شیفته شدن و جستجو کردن بود. یک شدنِ دشوار و دردناک، یک نوسان همیشگی بین آری و نه. اما این‌جا صحبت از نارضایی ادراکی در برابر ساختار آن تفکری نیست، که در آن زمان برای آلمان جدید، آلمان بسیار جدید وجود داشت، ساختاری که دیگر به هدف غایی‌اش رسیده بود، این فقط یک نارضایی سیاسی به دلیل «امپراطوری» یا دیگر کسانی نبود که «ایده آلمانی» را فدای «ایده آل» توپ و تانک کرده بودند، این فقط نوعی بیزاری از زیباشناختی آلمانی با مبلمان‌های مخملین و برلین با آن ستون‌های پیروزی‌اش نبود. آموزه‌ی جدید جنوب که همان آموزه‌ی نیچه است فقط از مشکلات ملی نمی‌گوید بلکه از تمام مشکلات می‌گوید. از تمام وضعیت زندگی می‌گوید که مثل فوران رها شده‌ی انوار خورشید، واضح و شفاف است، «نور، فقط نور، حتی اگر بر فراز بدترین چیزها باشد». بالاترین لذت از سوی بالاترین درجه از شفافیت، یک «دانش شاد» و نه یک دانش خشکِ تعلیم‌تربیتی که به طرزی فاجعه‌بار، ملال‌انگیز است و نه آن فضیلتِ منفعلی که به شدت استاد مآبانه و عینی آلمانی‌ها است، فضیلتی که بوی دفاتر کار را می‌دهد و بوی سالن‌های دیوانی را. این‌طور قاطعانه دست رد زدن به شمال، به آلمان و به وطن، از ذهن و ادراک او نیامده بود، بلکه از عصب‌هایش، از دل‌اش، از حس‌اش و

از درونیات اش آمده. این فریاد آزادی اندرونش است که از نو به هوای تازه رسیده است، این شادمانی یک زندانی است که بالاخره «اقلیم روح اش» را یافته است: آزادی. شورِ شادمانه‌ی درون اش و فریاد شعف از سر شیطنت اش از همین جا می آید: «من پریده‌ام».

در عین حال که جنوب کمکش می‌کند تا خود را آلمانی زدایی کند، جنوب به مسیحی زدایی کامل او هم کمک می‌کند. در همان حالی که او مثل سمندر از آفتاب لذت می‌برد و روحش تا شبکه‌های عصبی درونش غرقه در نور می‌شود، از خود می‌پرسد که اینهمه مدت چه چیز دنیا را اینهمه تاریک، اینهمه پر اضطراب، مشوش، درمانده و اینهمه آگاه به گناه کرده است، در حالی که در عوض، ارزش هر آنچه را که آرام و طبیعی و نیرومند است به غارت برده است و هر آنچه را که در جهان با ارزش است، حتی خود زندگانی را، پیر کرده است. او در مسیحیت و در ایمان به آخرت، اصلی را بازمی‌شناسد که سایه اش را بر دنیای مدرن گسترده است: «این یهودیت متعفن ساخته‌ی دست خاخام‌ها و خرافه‌ها» آرامش و حساسیت جهان را خفه و خراب کرده است و برای پنجاه سال مخدری بس خطرناک بوده است که از لحاظ روانی هر آنچه را که پیش از این یک قدرت واقعی بوده فلج کرده است. اما حالا (در همین جا است که او رسالت خود را در زندگی به ناگه حس می‌کند)، بالاخره جهاد برای آینده و در تقابل با صلیب باید شروع شود و عرصه‌ی بسیار مقدس انسانیت باید از نو تصرف شود: زندگانی این جهان، «احساس پرشور هستی» در برابر هر آنچه که متعلق به این جهان خاکی است. حقیقتی حیوانی و بی‌واسطه. و در واقع پس از این کشف است که متوجه می‌شود سالیان سال دود بخور کلیساها و اخلاقیات، «زندگی ارغوانی و سالم» را از او پنهان داشته است. در جنوب در «این مکتب بزرگِ درمان روان و جسم»

یاد گرفت که طبیعی باشد و زندگی آرام و سرخوشی را بی ندامت، بی نگرانی از زمستان و بی نگرانی از خداوند بازشناسد و لذت ببرد و به ایمانی دست یابد که پاسخ آن به خود یک «آری» صمیمانه و معصومانه باشد. اما این خوشبینی از رازی آشکارتر و مفیدتر، یعنی از آفتاب و از نور و از ماوراء به او الهام شد و نه از سوی خدایی پنهان. «در سن پترزبورگ من یک نیست‌انگار خواهم بود، در این جا مثل گیاه، آفتاب را باور می‌کنم» تمام فلسفه او از خونِ جاری‌اش سیراب می‌شود. به دوستی می‌گوید: «جنوبی بمانید، ولو به ایمان». چون وقتی روشنایی برای کسی تا این اندازه درمانی مؤثر است، پس مقدس است: و با این نام، او جنگ را آغاز می‌کند، وحشتناک‌ترین لشکرکشی‌اش در تقابل با هر آنچه که روی زمین، آرامش، شفافیت، آزادی عیان و سرمستیِ تابناک را تهدید و تخریب می‌کند. «از این پس رفتار من در تقابل با حال، به گونه نبردی با دشمن خواهد بود.»

اما در همان حال که این شهامت و این غرور، در زندگی زبان‌شناس جاری می‌شود، زندگی‌ای که در پس پنجره‌های بسته در سکونی بیمارگونه در حال محو شدن است و جریانِ خورش که تا آن زمان یخ‌زده مانده، به شدت به غلیان می‌آیند و سرعت می‌گیرند: تا نهایت اعماق عصب‌هایش زیر نوری که چیزها را از صافی می‌گذراند، شکل شفاف و بلورین ایده‌ها به جریان می‌افتد و در شیوه و در زبان به ناگهان می‌جوشد و به حرکت درمی‌آید و آفتاب، شراره‌های چونان الماسش را پدیدار می‌کند. تمام این‌ها در «زبان بادی که یخ را آب می‌کند» نوشته شده است، به گفته خود او، در اولین نوشته‌های جنوب‌اش: لحن، حاکی از یک رهاسازی خشن و شکوفا است. درست مانند وقتی که لایه‌ای از یخ شکسته می‌شود و بهار پرتراوت بر مناظر منتشر می‌شود که لذتی پر از نوازش و شادمانی

در بردارد. نور تا اعماق لایتناهی می‌رود، روشنائی تا جزیی‌ترین لرزش‌ها، و موسیقی در هر سکوت، و در ماورای تمام این‌ها، صدای مرغ افسانه‌ای و این آسمان پر از زلالی! چه تفاوتی است در ضرب‌آهنگ این زبانی که در آن زمان‌ها به درستی و به خوبی شکل گرفته و محکم ساخته شده بود، اما در عین حال کاملاً هم متحجّر مانده بود و این زبان جدید با تمام جهش‌های پر صدایش که کاملاً شادی‌بخش و نرم و پرهیجان است و دوست می‌دارد که تمام عوام‌لش را به کار گیرد: به سان ایتالیایی‌ها سر و دست تکان می‌دهد و مثل آلمانی‌ها نیست که در سکون حرف می‌زنند، بی‌اینکه بدن در این ابراز کردن مشارکت داشته باشد! نیچه جدید دیگر برای آلمانی‌ج‌دی بشر دوست که لباس فراک سیاه می‌پوشد و صدایی پرطنین دارد، آزادانه تفکراتش را شکوفا نمی‌کند و در اختیار نمی‌گذارد. آن تفکراتی که به سان پروانه‌ها شکوفایی‌شان را در طی گشت و گذارهایشان به دست می‌آورند، تفکراتی که برآیند آزادی است و زبان آزاد می‌طلبند، زبانی انعطاف‌پذیر و جهنده، با تنی چالاک و برهنه، درست مثل یک ورزشکار ژیمناستیک، با مفاصلی نرم، زبانی که بتواند بدود، بجهد، به هوا بپرد، و خم شود، درازکش شود و بتواند تمام رقص‌ها را برقصد، از رقص‌های آرام گرفته تا رقص تاراتلای^۱ دیوانه‌وار، زبانی که بتواند هر چیز را تحمل کند و هر چیز را بگوید بدون اینکه بارکش باشد و یا رفتار یک شخص به ستوه آمده از باری سنگین را داشته باشد. تمامی منفعل بودن یک حیوان اهلی و تمامی ثقل چیزهای راحت در سبک نوشتاری او ذوب شده‌اند و از بین رفته‌اند. بازی‌های کلامی را می‌چرخاند و می‌چرخاند تا بالاترین درجه از سرخوشی و گاهی هم با

1. Tarantella

تمام این‌ها، یک طمطراق‌گویی متناسبی را همچون ضربه‌ی پرسروصدای یک ناقوس بسیار کهنه حفظ می‌کند. از انگیزه و انرژی لبریز می‌شود، از مرواریدهای کوچک و درخشان استعاره‌ها انگار که شراب، سرمست می‌شود و در همین حال قادر است با یک سیلی ناگهانی از ضرب‌آهنگ، کف به دهان بیاورد. نوری زرین و باشکوه را چون شرابی کهنه و شفافیتی جادویی را تا عمق اعماقش و درخششی بی‌نظیر و نورانی را در روند شادی‌بخش و درخشانش، در اختیار دارد. شاید هرگز زبان یک شاعر آلمانی به این سرعت و به این ناگهانی و با این کمال و با این اطمینان، این چنین تر و تازه نشده بوده است. هیچکس به اندازه او در نفوذ آفتاب نبوده است و به این آزادگی نبوده است، به این حد جنوبی و تا این اندازه در حد کمال، رقصنده و «مستی‌بخش» و مشرک نبوده است. مگر ذات برادروار ون‌گوگ، که در او هم شاید شاهد معجزه‌ای این چنین بوده‌ایم، شاهد هجوم ناگهانی آفتاب به سوی مردی از شمال. آن هم فقط در گذر از رنگ‌های غمگین و قهوه‌ای و سنگین سال‌های هلندی‌اش، به رنگ‌های تند، خام، جذاب و سفید سوزان منطقه پرووانس و فقط این هجوم دیوانه‌وار نور در ذهنی نیمه‌کور می‌تواند با روشنایی‌ای که جنوب در وجود نیچه تولید می‌کند، قابل قیاس باشد. فقط در نزد این دو شیفته‌ی دگرذیسی است که این شعف، این مَکِش نور با شدت و شعفی خون‌آشام‌وار، این چنین سریع و این چنین باورنکردنی است. فقط تسخیرشدگان‌اند که با معجزه‌ی این شکوفایی سوزان، در جزئی‌ترین بافت نقاشی‌شان، موسیقی‌شان یا کلام‌شان آشنا هستند.

اما نیچه اگر می‌توانست با هر چیزی سرمست شود دیگر از نسل تسخیرشدگان نمی‌بود: برای همین است که او همواره در جستجوی یک صفت برتر در رابطه با جنوب و با ایتالیا بود. در جستجوی یک «نور برتر»،

یک «شفافیت برتر». مثل هولدرلین که یونان‌اش را به سوی «آسیا» کشاند، یعنی به سوی شرق و به بربریت، همینطور هم در آخر سر، شور و شوق نیچه هم از درخشش هیجانی تازه از منطقه استوایی، «افریقایی» کاملاً لبریز شد. او بیشتر خواهان سوزانندگی آفتاب بود تا خواهان روشنایی آن، نوری را می‌خواست که بی‌رحمانه بگذرد تا اینکه فقط اشیاء را با خطی مشخص دربرگیرد، آن را به مثال لذتی پرتشنج می‌خواست تا آرامش: خواستی بی‌نهایت در او به وجود آمد که در سرمستی، تند و تیزی شور و شوق، حس‌هایش را منتقل کند، رقص را به پرواز تبدیل کند و احساس گرم زنده بودن را تا سرخی سرخ بکشد. و در حالی که خواسته‌هایش در رگ‌ها متورم می‌شوند، زبان از بیان ذهن سرکش او قاصر است. زبان هم برایش تنگ می‌شود، مادی می‌شود و بسیار ثقیل می‌شود. او برای این رقص پرشوری که در او آغاز شده به عنصر تازه‌ای نیاز دارد، به یک آزادی فراتر، فراتر از آنی که قید و بند کلام را دربرگیرد. برای همین است که او به سوی عنصر اولیه خودش باز می‌گردد. به سوی موسیقی. موسیقی جنوب، که آخرین نقطه الهام او می‌شود، یک موسیقی که در آن نور تبدیل به ملودی می‌شود و ذهن بال دارد. و او این موسیقی زلال جنوبی را می‌جوید و می‌جوید. آن را در تمامی زمان‌ها و تمامی مکان‌ها می‌جوید، بی‌اینکه آن را بیابد - تا اینکه، خودش آن را برای خودش ابداع می‌کند.

پناه به موسیقی

آه! ای آرامش طلایی، بیا!

از همان ساعات نخستین، موسیقی در کنار نیچه بوده است. اما این نیاز نهفته توسط اراده‌ی قوی‌تری که در جستجوی معنویات بود توجیه و منکوب شد. هنوز کودک بود که دوستانش را شیفته‌ی بدیهه‌سرایی‌های جسورانه‌اش می‌کرد و در دفترهای دوره‌ی جوانی‌اش، تعداد بسیاری یادداشت از ترکیب‌بندی‌های موسیقایی او یافت شده است. اما هرچه بیشتر این دانشجو به سوی زبان‌شناسی گرایش پیدا می‌کند و بعد هم به فلسفه روی می‌آورد، این نیروی ذاتی‌اش را که به شکلی پنهان می‌خواهد رها شود، بیشتر در خود خفه می‌کند. برای این زبان‌شناس جوان، موسیقی یک استراحت لذت‌بخش است، یک سرگرمی است، لذتی است مثل لذت از تآتر، کتاب خواندن، اسب‌سواری یا شمشیربازی. به نوعی، ورزش معنوی است برای لحظات فراغت او. به دلیل این راهبری دقیق و به دلیل این ممانعت آگاهانه بود که در سال‌های اولیه عمر نیچه

هیچ قطره‌ای برای بارورکردن، در آثار او نفوذ نکرد. وقتی او زایش تراژدی در ذهن موسیقی را نوشت، موسیقی از نظر او یک وسیله و یک مضمون معنوی بود. اما هیچ تحریر احساسی موسیقایی در زبان او، شعر او و در تفکر او وارد نشد. حتی مقالات تغزلی دوران جوانی نیچه هم عاری از هرچه موسیقایی بودن است. و چیزی که هنوز تعجب را برمی‌انگیزد این است که از نظر بولو^۱ که به طور یقین فرد شایسته‌ای است، آزمون‌های او در جهت ساخت آهنگ دارای مضمونی ساده بوده‌اند و دارای ذهنیتی کنش‌پذیر و به طور خاص یک موسیقی ضد موسیقی بوده‌اند. موسیقی از نظر او برای مدت مدیدی فقط یک دلبستگی خاص بود و این دانشمند جوان عاری از هر مسئولیتی با لذت تمام خود را در اختیار آن می‌گذاشت، با شادی ناب آماتوری و همیشه «فراتر» و عاری از هر «رسالتی».

موسیقی وقتی به جهان درون نیچه هجوم می‌برد که پوسته‌ی زبان‌شناسانه‌ی عینی‌گرایی عالمانه‌ای که زندگی او را دربرگرفته است، از هم پاشیده می‌شود، زمانی که تمام جهان از لرزه‌های آتش‌فشان متزلزل و تکه‌پاره می‌شود، و بعد سدها درهم می‌شکنند و سیل است که به ناگهان سرازیر می‌شود. موسیقی همیشه با قدرت بسیار انسان‌های پرآشوب را با خود می‌برد، آن‌ها را به ضعف می‌کشاند، آن‌ها را وادار به تسلیم در برابر تنش‌های شدید می‌کند و تا اعماق وجودشان را با هر هیجانی پاره‌پاره می‌کند. تولستوی این مسئله را خوب دیده بود و گوته هم آن را به صورتی تراژیک تجربه کرده بود. حتی گوته هم که در برابر موسیقی حالتی محافظه‌کارانه، نگران و بسته داشت (که البته در برابر هر آنچه که

تسخیر شده بود همین حالت را می‌گرفت، چون در هر استحاله‌ای اغواگر را باز می‌شناخت). او هم در برابر موسیقی در لحظات آرامش‌اش، از پا در می‌آمد، یا آن‌طور که خود او می‌گوید در لحظات «انبساط خاطرش» زمانی که تمام وجودش منقلب می‌شود، لحظات ضعف‌اش، لحظات در دسترس بودن‌اش. هر بار (آخرین بار در کنار اولریکه^۱ بود) در بند احساسی می‌افتاد که دیگر کاری از او ساخته نبود، آن وقت موسیقی حتی از محکم‌ترین سدها هم می‌گذشت و باعث می‌شد که اشکش درآید، اشکی به مثال اجر یا سپاسی جبری در برابر یک موسیقی شاعرانه، موسیقی‌ی که از هر چیز دیگری باشکوه‌تر بود. موسیقی همیشه محتاج است که شما در وضعیت دریافت آن باشید (هرکس این را می‌داند) یعنی به نوعی در حالتی شادمان و به صورتی زنانه ضعیف، تا حس آن بتواند بارور شود. به همین روال است که نیچه گرفتار آن می‌شود. جنوب، افق‌های دیگری را به رویش باز می‌کند، جنوب جایی است که به نوعی می‌طلبد با حرارت و هیجان بیشتری زندگی کند. به دلیل یک اتفاق چشم‌گیر، یعنی زمانی که موسیقی در او نفوذ می‌کند، دقیقاً در لحظه‌ای که آرامش زندگی و تداوم حماسی از او روی‌گردان می‌شود تا او با یک درون‌پالایی ناگهانی به سوی تراژیک رو کند، فکر می‌کرد می‌تواند «زایش تراژدی در ذهن موسیقی» را توجیه کند، اما خلافتش انجام شد، یعنی: زایش موسیقی در ذهن تراژدی. قدرتی فراتر از حس‌های تازه نمی‌تواند در گفتارهای سنجیده توجیه‌پذیر باشد، و طالب عنصری قوی‌تر و جادویی فراتر است: «ای روح من، باید آواز می‌خواندی!».

دقیقاً به این دلیل که این سرچشمه‌ی تسخیر شده‌ی عمق وجودش

برای مدتی مدید بر فلسفه و تبحر و بی تفاوتی بسته مانده بود، حال با قدرتی بسیار شروع به جوشش کرده است و اشعه سیال‌اش را آن‌چنان با فشار منتشر می‌کند که تا پنهان‌ترین بافت عصبی‌اش و تا بالاترین نوع بیان در سبک‌اش می‌رود. حالا دیگر زبان، که یک شادمانی تازه‌ای است و تا آن زمان فقط در پی بیان کردن چیزها بوده است در او نفوذ می‌کند و ناگهان به تنفسی موسیقی‌وار می‌پردازد. آرامش فاخر^۱ گفتارهایش و شیوه‌ی ثقیل نوشته‌های قدیمی‌اش، حالا دیگر کاملاً پیچ و خم و انحنا دارد و شکلی «موج‌گونه» و حرکات چندگانه موسیقایی پیدا کرده است. تمام ظرافت‌های کوچک یک اوج‌گیری^۲ در آن می‌درخشد. تکه‌تکه^۳‌های تند و تیز استعاره‌ها، صداهای فروخورده^۴ و غزل‌واره‌ی آوازه‌ها، بازی‌های سیمی^۵ ریشخندها، سبک‌نگاری جسورانه، هماهنگی در نثر، در گفتارهای نغز و در شعر، حتی نقطه‌گذاری‌ها، کنایه‌ها، مکث‌ها و خطوط تأکید، همه حامل نشانه‌هایی از موسیقی‌اند. هرگز نثری تا بدین حد تنظیم شده در زبان آلمانی وجود نداشته است. نثری که هم از یک ارکستر کوچک و هم از یک ارکستر بزرگ، ساخته شده باشد. تا پیش از نیچه، هرگز این چندصدایی در جزییات یک نوشته نبوده است. و این برای یک هنرمند زبان‌شناس همانقدر لذت‌بخش است که تمرین کردن بخش‌های یک آهنگ برای یک موسیقیدان: چقدر در پس این ناهمخوانی‌های گوشخراش، هماهنگی پنهان و مخفی وجود دارد! انگار ذهن شفاف

1. Andante Maestoso

در این جا اصطلاحات موسیقی برای جمله‌بندی‌های نیچه به کار می‌روند که معادلشان آمده است.

2. Virtuoso

3. Staccati

4. Sordino

5. Pizzicati

شکلِ نوشته در سلطه‌ی این کثرتی است که در ابتدا به نظر آشفته می‌آید! چون وضعیت عصبی زبان لرزشی موسیقایی دارد و خودِ آثار هم به نظر شکل یک سمفونی‌اند، انگار به روش یک معماری کاملاً فرهیخته و یک جور بی‌تفاوتی عینی ساخته شده‌اند، اما معلوم است که از موسیقی الهام گرفته‌اند. خودِ او در مورد «زرتشت» می‌گوید آن را با ذهنیت اولین فرازهای سمفونی نهم نوشته است، پس در مورد شروع^۱ «این است انسان» چه باید گفت؟ چون به راستی از نقطه نظر زبانی یگانه و فوق‌العاده است. آیا فرازهای باشکوه آن به مثال یک شروع برای ارگ در یک کلیسای جامع عظیم در آینده نیست؟ آیا اشعار «آواز شبانه» یا «آواز قایقران» همان آوازهای بدیع صدای انسانی نیست که از دل یک تنهایی ابدی بیرون می‌آید؟ و چه وقت است که سرمستی تبدیل می‌شود به موسیقی‌ی چنین شورانگیز، موسیقی‌ی چنین حماسی، موسیقی‌ی چنین یونانی که انگار در ستایش رب‌النوع آپولون در شادمانی نهایی‌اش باشد، یا سرودی باشد به افتخار دیونیسوس^۲؟ از تمامی نور جنوب، سطح روشن شده است. اما عمق از تشویش‌های ناشی از موسیقی برانگیخته شده است، زبان به مثال موج، رقیق و متحرک می‌شود و در این عنصر باشکوه دریایی، ذهن نیچه در جریان است تا به آخرین گردباد برسد. پس هرچقدر که موسیقی با خشونت و شور به او هجوم می‌آورد، نیچه با آگاهی تسخیر شده‌اش فوراً متوجه خطر می‌شود: حس می‌کند که این موج می‌تواند او را از خود بی‌خود کند. در حالی که گوته از خطرها احتراز می‌کند، یک بار نیچه یادآوری می‌کند: «احتیاط‌کاری گوته در برابر موسیقی». نیچه به استقبال خطر می‌رود و روش دفاعی او تغییر ماهیت

1. Prelude

۲. Dionysos، پسر زئوس و خدای تاک و شراب

دادن ارزش‌ها و تغییر عقیده است. و به این ترتیب از زهر، پادزهر می‌سازد (مثل بیماری‌اش). و حالا موسیقی برای او باید ورای موسیقی آن سال‌هایی باشد که زبان‌شناس بوده است: در موسیقی طالب یک تنش عصبی بود، طالب این بود که از سرمستی و شور و شعف به سوز دل برسد. (واگنر!)، باید موسیقی برای هستیِ عالمانه او یک عامل تعادل باشد و محرکی باشد تا این ذهنیت مثبت را برگذرد. اما حالا که نوعی افراط و حس سرمستی در تفکر او هست، پس نیاز دارد که از موسیقی آرامش بخواهد، مثل یک برومور روحی، مثل یک آرام‌بخش درونی. دیگر نباید موسیقی او را سرمست کند، (چون حالا هر آنچه که بوی فرهیختگی بدهد، از نظر او آوایی سرخوشانه است). اما به قول کلام شکوه‌مند هولدرلین (سادگی مقدس) موسیقی برای رفع خستگی است و نه امکانی برای تهییج شدن. او به یک نوع موسیقی نیاز دارد تا بتواند پناه او باشد، می‌خواهد وقتی تا سرحد مرگ زخم خورده است و از شکار تفکراتش و از خستگی به ستوه آمده است، موسیقی پناهش دهد، مثل یک آبتنی کردن، موجی از زلالی داشته باشد و او را تر و تازه کند و پالایش دهد: موسیقی ملکوتی، یک موسیقی که از ماورا بیاید، یک موسیقی که از آسمانی صاف برآید و نه از روحی آتشین و بهم فشرده و سنگین. یک موسیقی که به او در فراموش کردن خود یاری دهد، نه یک موسیقی که باعث شود به خود برسد و باز او را به تمام بحران‌ها و به تمام مصایب حسی‌اش بکشانند، یک موسیقی که مثبت عمل کند و «آری» بگوید. یک موسیقی جنوبی. زلال به مثال آب در خوش‌آهنگی‌اش، یک موسیقی به غایت ساده و ناب، یک موسیقی که «بشود آن را با سوت زد». نه یک موسیقی که باعث کابوس شود (و در خود فرو رفته باشد)، یک موسیقی متعلق به روز هفتم آفرینش، روزی که تمام چیزها آرام می‌شوند و تبدیل

به جایی می‌شود که تمام افلاک با آسودگی خاطر خدای‌شان را تجلیل می‌کنند، یک موسیقی به مثال آرامشی کامل: «حال که به سر منزل مقصود رسیده‌ام، موسیقی، موسیقی!»

سبکبالی آخرین عشق نیچه است که نهایت تمام چیزها است. چیزی که سبکبالی و سلامتی بیاورد خوب است: چه در تغذیه، چه در ذهن، چه در هوا، چه در آفتاب، چه در منظره و چه در موسیقی. چیزی که باعث شود تو بالا بروی، چیزی که کمک کند تا سنگینی و ظلمت زندگی و زشتی حقیقت را فراموش کنی، و این همان سرچشمه لطف است. از همین این جا عشق دیر هنگام او به هنر آغاز می‌شود، انگار «زندگی را ممکن می‌کند» انگار «محرک بزرگ زندگی» است. موسیقی، یک موسیقی زلال، رهایی بخش، سبک، که از آن پس بهترین چیز است برای ذهن او که تا سرحد مرگ مغشوش است. در تشنج‌های به خون آغشته‌ی زایش او، این تنها امکان تسکین یافتن است. «زندگی بدون موسیقی یک خستگی و یک اشتباه است». یک مرد بیمار و تب‌آلوده، لبهای چاک‌چاک و سوزانش را به سوی آب می‌برد، مانند نیچه وقتی در واپسین لحظات بحران‌اش به سوی شهد درخشان موسیقی می‌رود: «آیا تا به حال کسی به این اندازه تشنه موسیقی بوده است؟» موسیقی آخرین رستگاری او است، آخرین چیزی است که می‌تواند خودش را از دست خودش نجات دهد: و از همین نقطه است که این کینه‌ی مرموز نسبت به واگنر که ناب بودن بلور موسیقی را با مخدرها و محرک‌ها کدر کرده است، به وجود می‌آید. و به همین دلیل است که نیچه با رنج تمام می‌گوید: «سرنوشت موسیقی به مانند یک زخم باز است». این مرد گوشه‌نشین که تمام خدایان را به پس رانده است، فقط می‌خواهد یک چیز را نگاه دارد و آن همان شهد و مائده‌ای بهشتی است که روح را تازه می‌کند و آن را تا ابد جوان نگاه

می‌دارد. هنر و هیچ چیز جز هنر: «ما هنر را داریم تا از حقیقت نمیریم» با توانِ نومیدانه‌ی کسی که در حال غرق شدن است، خود را به هنر می‌آویزد، به تنها قدرت زندگی که به ثقل وابسته نیست، تا جایی که هنر بر او مسلط می‌شود و او را در عنصر شادی آفرین خود مستحیل می‌کند.

موسیقی هم که به شیوه‌ای این چنین مؤثر طلب شده است، با مهربانی سر تعظیم به سوی او فرود می‌آورد و هنگامی که او به زانو درمی‌آید، پذیرای تنِ نیچه می‌شود. همه کس، ترک این مرد تب‌آلوده را کرده است، دوستانش مدت‌ها است که رفته‌اند و تفکراتش هم‌چنان در راه‌اند و در سفرهای پیاپی و بی‌پروایش فقط موسیقی است که در آخرین و در هفتمین سرمنزل تنهایی‌اش او را همراهی می‌کند. هر آنچه را که لمس می‌کند، همراه با موسیقی لمس می‌کند، وقتی سخن می‌گوید، طنین زلال موسیقی شنیده می‌شود: موسیقی همیشه با حدت، هر آن کس را که به ناگهان به تحلیل می‌رود، از نو احیاء می‌کند و وقتی در نهایت به مهلکه فرو می‌افتد، باز مراقب روح خاموش اوست. روزی «اوربک»^۱ نزد او می‌رود و نیچه را می‌بیند که غرق در سیاهی است، او را در برابر پیانو می‌بیند که با دستانی لرزان در پی نواهایی فراتر است و هنگامی که این مجنون بی‌نوا را همراه خود به خانه می‌برد، در تمام طول راه «آواز قایقران»^۲ اش را زمزمه می‌کرد. موسیقی تا عمق ظلمات ذهن، او را همراهی می‌کند و با حضور تسخیرشده‌اش به زندگی و به مرگ او نفوذ می‌کند.

هفتمین تنهایی

یک انسان بزرگ، پس از تحمل فشار و شکنجه، در نهایت در تنهایی اش فرو می‌رود.

«آه ای تنهایی، تنهایی، ای موطن من». و این همان آواز ملال‌آوری است که از دنیای یخ‌زده‌ی سکوت می‌آید. زرتشت آواز شبانه‌اش را می‌سراید، آوازی را پیش از شب آخر، آواز بازگشت ابدی‌اش را. مگر نه این که تنهایی همیشه تنها مأوای رهرو بوده است؟ مأوای یخ‌زده‌اش، بام از سنگ‌اش؟ به شهرهای بسیاری برآمد، سفرهایی کرد ابدی و معنوی. برخی اوقات در بلادی دیگر، این تنهایی از نظر پنهان می‌ماند، اما مکرر زخم خورده و از نفس افتاده و سرخورده، به سوی «موطن‌اش، تنهایی‌اش» بازگشته است.

هرچند این تنهایی همیشه همسفر این مرد دگردیسی‌ها بوده است، اما خودِ تنهایی هم دچار دگردیسی می‌شود و هنگامی که مرد به چهره او نگاه می‌کند، به شدت می‌هراسد، زیرا بسیار شبیه خودش شده است، از بس با او معاشر بوده است! تنهایی‌اش سخت‌تر و بی‌رحم‌تر شده است، خشن‌تر شده است درست مثل خودش، یاد گرفته که آزار دهد و در خطر

متحول شود. و اگر این مرد هنوز این تنهایی قدیمی و عزیز و قریب به خود را می خواند به این دلیل است که مدت ها است دیگر با این نام تناسبی ندارد: این تنهایی تبدیل به یک انزوای کامل شده است، این آخرین و هفتمین تنهایی است، دیگر تنهایی نیست بلکه یک جور طرد شدن است. آخرین مرحله زندگی نیچه یک خلاء وحشتناک است، یک سکوت ترسناک است. هیچ راهی، هیچ خلوت نشین بیابان نشینی، هیچ معتکفی این چنین مطرود نبوده است. تمام این متعصبان به ایمان، هنوز خدای شان را دارند و هنوز سایه آن بر سر کلبه هایشان هست. اما او که «قاتل خداوند» است، در کنارش نه خدایی دارد و نه آدمیزاده ای، هر چقدر به «من» اش نزدیک تر می شود، از دنیا دورتر می شود، هر چقدر سفرش بسط پیدا می کند، در اطرافش بیابان گسترده تر می شود.

به طور معمول کتاب هایی که پرت می افتند به دلیل جاذبه ای که دارند در آرامی و در سکوت بر آدمیان تأثیر می گذارند: و به یاری نیروی نامریی حلقه ای از افراد را به دور خود جمع می کنند. اما آثار نیچه حالت دافعه دارند، دوستانش را از اطرافش دور می کنند و او را با خشونت منزوی می کنند. هر کتاب تازه، هم ارز یک دوست، و هر اثر هم ارز یک رابطه است. کم کم آخرین رشته های نازک ارتباط بریده می شود: اول زبان شناسان را از دست می دهد، بعد واگنر و حلقه معنوی او را و در آخر سر رفقای دوره جوانی اش را. دیگر در آلمان ناشر پیدا نمی کند، تولیدات بیست سال اخیرش، در زیرزمینی، بی هیچ نظمی بر هم انباشته شده اند و حدود هزاران کیلو وزن دارند. مجبور می شود با سرمایه خودش آن ها را به چاپ برساند، سرمایه اش یعنی پول هایی که به سختی پس انداز کرده یا پول هایی که به او داده شده تا بتواند کتاب هایش را چاپ کند، اما نه تنها هیچکس آن ها را نمی خرد، بلکه وقتی در نهایت نیچه آن ها را هدیه

می دهد، خواننده ندارد. بخش چهارم زرتشت که به خرج خودش چاپ شد فقط چهل نسخه بود. در میان هفتاد میلیون جمعیت آلمان فقط هفت نفر را دارد که برای شان کتاب بفرستد. او در اوج خلاقیت اش یک بیگانه است، بیگانه ای غریب که هیچکس ذره ای اعتبار برایش قایل نیست و کمترین قدردانی از او نمی کند. برای اینکه آخرین رفیق دوره جوانی اش - اوربک - را از دست ندهد، در مورد نوشتن این کتاب ها عذر می خواهد و از او می خواهد او را ببخشد. «دوست قدیمی من (هنوز می توان لحن مضطربانه اش را شنید و چهره درهم رفته و دستهای ملتمسانه اش را دید. حرکاتش، حرکات کسی بود که پس زده شده و هنوز فکر می کند یک ضربه دیگر خواهد خورد) کتابم را بخوان از اول تا به آخر. مکدر و مأیوس نشو. تمام حسن نیتات را برایم به کار بند، شاید به نظرت کتابی غیر قابل تحمل بیاید، اما شاید هم صد نکته در آن پیدا کنی». و به این صورت است که در سال ۱۸۸۷ بزرگترین ذهن قرن حاضر، به هم عصرانش بزرگترین کتاب عصر را معرفی می کند و هیچ چیز را به این حد قهرمانانه نمی بیند که از یک دوستی این چنین تجلیل کند. «هیچ چیز نمی تواند دوستی را از بین ببرد، حتی زرتشت!» فعالیت خلاقانه نیچه از نظر دوستان نزدیک اش، آزمونی طاقت فرسا و عذابی الیم بود! فاصله بین نبوغ او و حقارت زمانه اش قابل گذر نبود. در اطرافش هوا کمتر و کمتر می شد و سکوت و خلاء بزرگتر و بزرگتر.

این سکوت، هفتمین و آخرین تنهایی نیچه را به جهنم تبدیل می کند: مغزش را با کوبیدن به دیوار آهنین سکوت خرد می کند. «پس از دعوتی که به نام زرتشت از بن روح و روانم برخاست، هیچ جوابی از پی آن نیامد، هیچ، هیچ. فقط انزوایی خاموش بود و متکثر. در این جا هراسی باورنکردنی وجود دارد، هراسی که قوی ترین انسان می تواند از آن هلاک

شود». این حرف‌ها را روزی با ناله ادا کرد و بعد افزود: «من قوی‌ترین نیستم. گاهی به نظرم می‌آید که تا سرحد مرگ زخم خورده‌ام». طالب هیچ تحسین یا کف زدن و یا پیروزی نیست، برخلاف، تنها چیزی که با روحیه جنگجوی او جور است، همان خشم است، همان غیض است و تحقیر، آری و حتی ریشخند. («در وضعیت کسی است که انگار هلالی خمیده و در حال شکستن است، در این وضعیت هر تلاشی می‌تواند ثمربخش باشد حتی خشونت»). او طالب هر جوابی بود، جوابی آتشین و یا یخ‌زده و یا حتی جوابی ولرم، او فقط در طلب چیزی بود که هستی او و زندگی معنوی‌اش را مستدل کند، اما حتی دوستانش هم با اضطراب پاسخ طلب شده را به کناری نهادند، در نامه‌هایشان از هر قضاوتی احتراز کردند، انگار کار دشواری بوده است. و همین این، چون زخمی بود که همیشه او را بیش از هر چیز فرسوده می‌کرد، غرورش را خدشه‌دار می‌کرد و عزت نفس‌اش را برمی‌انگیخت و روحش را آتش می‌زد، «زخمی از نبود هیچ پاسخی». و فقط این بود که انزوایش را زهرآلوده و تب‌دار کرده بود.

و حالا این تب، پس از اینکه در خاموشی تکوین پیدا کرد، رها می‌شود. اگر از نزدیک به نوشته‌ها و نامه‌های سال‌های آخر عمر نیچه نگاه کنیم، در آن یک تپش تند خون را حس می‌کنیم، انگار تحت فشار شدید هوایی رقیق قرار گرفته باشد: قلب کوه‌نوردها و هوانوردها این تپش شدید چکش مانند را حس کرده‌اند، همان فشاری که از ریه می‌آید. آخرین نامه کلایست این تنش، این تپش تند، این لرزش‌های خطرناک و این همه‌می‌ماشینی را که در حال انفجار است برملا می‌کند. در رفتار صبورانه و آرام نیچه، بحرانی از بی‌قراری و عصبیت به وجود آمده است: «سکوت طولانی غرورم را به غیظ آورده» حالا او به هر بهایی طالب پاسخ است. حروف چین چاپخانه را به ستوه آورده تا در چاپ کتاب تا آن جا که

می تواند تسریع کند، انگار تأخیر دیگر مجاز نیست، اثر اساسی او «اراده‌ی معطوف به قدرت» باید تمام می شد. با بی صبری تمام، فرازهایی از آن را جدا می کند و آنها را به سان مشعلی آتشین به میانه‌ی عصرش پرتاب می کند. «لحن مرغ افسانه‌ای» دیگر محو شده است. در آخرین اثرش ناله‌هایی فروخورده از رنجی درونی و فریادهایی از سرِ خشم است که بی نهایت تمسخرآمیزاند و از ضربه‌های تازیانه‌ی بی صبری، از تنش کنده شده‌اند. قروقر سگی با دهانی کف‌آلوده و دندان‌هایی برّاق. او که بی تفاوت بود، حالا با غروری به غیظ آمده، زمانه‌اش را تحریک می کند تا واکنش نشان دهد و فریادی از سرِ خشم برآورد. و برای آنکه زمانه را بیشتر تحریک کند، زندگانی‌اش را در «این است انسان» با آن چنان گستاخی تعریف می کند که در تاریخ جهانی ثبت می شود. هرگز هیچ کتابی ثمره‌ی چنین خواستی نبوده است، ثمره‌ی چنین تشنگی بیمارگونه‌ای و ثمره‌ی چنین بی‌قراری تب‌آلوده‌ای برای شنیدن یک پاسخ: به مانند خشایارشاه می ماند که دریای سرد و طغیان‌زده را به تازیانه می بندد. او هم می خواهد با گستاخی دیوانه‌وار، با کژدم کتاب‌هایش، بی تفاوتی حزینی را که احاطه‌اش کرده تحریک کند. در این طلبِ پاسخ، یک نگرانی شیطانی وجود دارد، دلهره‌ای وحشتناک که مبادا زنده نماند تا طعم موفقیت را بچشد. حس می شود که با هر ضربه تازیانه‌ای که وارد می کند، لحظه‌ای درنگ کرده و از خود بی خود می شود، و با اضطراب بسیار خم می شود تا فریاد قربانی‌هایش را بشنود. اما هیچ حرکتی نیست، هیچ پاسخی در انزوای «لاجوردین» او نیست. سکوت به سان حلقه‌ای آهنین گلایش را می فشرد و فریادی نمی آید، دیگر هیچ فریادی، حتی دهشتناک‌ترین فریادی که بشریت می شناسد نمی تواند او را درهم شکنند. او به خوبی می داند که هیچ خدایی او را از این محبس

انزوای واپسین رها نخواهد کرد و حال در آخرین ساعات زندگی اش، خشمی مرموز بر او چیره شده است. انگار پولیفم^۱ است که کور شده و تکه‌های صخره‌ای را که احاطه‌اش کرده با فریاد پرتاب می‌کند، بی‌اینکه ببیند به هدف می‌خورند یا نه و چون کسی را ندارد که در این حس و در این رنج غمخوارش باشد، با قلبی لرزان گریبان خودش را می‌گیرد. تمام خدایان را کشته است و حال خود را به مقام خدایی رسانده است، «برای آنکه لایق آن‌ها باشیم آیا بهتر نیست که خود به مسلک آنان در آییم؟» تمام محراب‌ها را خراب کرده است: «این است انسان» در تجلیل خود است. تجلیلی که کسی از او نکرد. حال خود، جشن آن را برگزار می‌کند. او سنگ‌های عظیم زبان را برهم تلنبار می‌کند، طنین ضربه‌های تیشه را می‌شنویم، طیننی که هرگز در این عصر شنیده نشده است، او با شور و شعف فراوان آوای مرگ سرمستی‌ها و هیجان‌هایش را سر می‌دهد، سرود پیروزی در کارها و سرود افتخاراتش را. بیش از هر چیز به سان سپیده‌دمی می‌ماند که پر از همه‌ها باشد، انگار طوفان عظیمی در راه است، بعد لرزش یک خنده خشن شنیده می‌شود، خنده‌ای شیطانی، دیوانه‌وار، یک جور سرمستی از یغماگری که روح را درهم می‌کوبد: این همان آوای «این است انسان» است. اما این آواز به تناوب قطع می‌شود تا خنده‌های بیش از پیش زنده، سکوت کوه‌های یخی را درهم شکند و به ناگهان دستانش را بلند می‌کند و پاهایش به لرزه‌ای از سر شوق می‌افتند و رقص آغاز می‌شود، رقصی بر فراز پرتگاه. پرتگاه زوال خودش.

۱. Polypheme، مشهورترین موجود یک چشم در اساطیر یونان که تنها چشم‌اش را اولیس از حدقه درآورد.

رقص بر فراز پرتگاه

اگر مدت زمانی طولانی به پرتگاهی نگاه کنی، پرتگاه هم تو را نگاه خواهد کرد.

آخرین مرحله خلاقیت نیچه از پاییز ۱۸۸۸ تا پنج ماه بعد از آن است، که در آفرینش ادبی یکتا است. بدون شک هرگز در زمانی به این کوتاهی، هیچ نابغه‌ای با روشی چنین مبالغه‌آمیز اینهمه تفکر نکرده بوده است. هرگز هیچ مغز زمینی این چنین در تصرف اینهمه ایده نبوده است، آنهم این چنین اغراق‌آمیز و اساسی و مدام، ایده‌هایی با اینهمه تصویر و پوشیده در موسیقی که مختص نیچه‌ی تقدیرشان است. تاریخ روشنفکری تمام اعصار، با تمام عظمتی که دارد، هیچ مثالی ندارد از اینهمه وفور، از اینهمه جذبه، از اینهمه وجد و حال با تظاهراتی این چنین سکرآور و میلی این چنین شدید همراه با شیفتگی برای خلق کردن. شاید فقط در همان نزدیکی‌ها و در همان سال و در همان منطقه، یک نقاش به

همین اندازه تند و سریع قدرت تولیدش را به بهره‌وری رساند، هرچند به دیوانگی نزدیکتر بود: در آرل^۱، در باغ خانه‌اش و بعد در تیمارستان، ون‌گوگ با همان سرعت و با همان جذبه و شور برای نور نقاشی می‌کرد و با همان افراط دیوانه‌وار برای خلق کردن. تا یکی از تابلوهایش را تمام می‌کرد، فوراً نشانه‌های بی‌عیب و نقص‌اش را بر سفیدی تند بوم دیگری نقش می‌بست. نه درنگ می‌کرد، نه نقشه‌ای داشت و نه تفکری. طوری خلق می‌کرد که انگار به او دیکته می‌شد. با هوشیاری و با سرعتی شیطانی و مداومتی پایان‌ناپذیر در مکاشفه. دوستان که برای لحظه‌ای ون‌گوگ را در کنار سه پایه‌اش وامی‌نهادند، بعد از بازگشت می‌دیدند دومین تابلویش را هم تمام کرده و متعجب می‌شدند از اینکه با قلم موی رنگین و چشمانی پر حرارت دارد سومی را شروع می‌کند: شیطانی که گلایش را می‌فشرد و نمی‌گذاشت لحظه‌ای نفس تازه کند، نگران تن بی‌قرار و گداخته این سوارکار نبود که زیر فشار او ضایع شود. به طور دقیق با همین شیوه است که نیچه نوشته روی نوشته خلق می‌کند، بی‌لحظه‌ای استراحت و بی‌اینکه نفس تازه کند، و با همان روشن‌بینی و با همان سرعت بی‌نظیر. ده روز، پانزده روز، سه هفته طول نوشتن آخرین نوشته‌هایش است: موضوع، راهبری، خلق، بازنمایی و ریختن طرح نهایی، تمام اینها به مثال آذرخشی می‌آیند و بعد محو می‌شوند. دوره کمونی وجود ندارد، نه لحظه‌های استراحت، تحقیق، تردید، تغییر و اصلاح. همه چیز بلافاصله کامل است، نهایی است، تغییرناپذیر است، هم سوزان است و هم خنک. هرگز هیچ مغزی چنین تنش‌ی برق‌آسا و تا این درجه بالا و به این اندازه درازمدت در آخرین لرزه‌های کلام‌اش، به کار

نبسته است. هرگز انسجام کلمات با چنین سرعتی جادویی شکل نگرفته‌اند، تصویر همان کلام است، ایده یک روشنایی کامل است، با وجود این کثرت عظیم، نه دردی حس می‌شود و نه تلاشی: خلاقیت مدت مدیدی است که دیگر فعل نیست، یک عمل نیست، فقط یک رها کردن به حال خود است، یک همدستی با قدرت‌های برتر است. کسی که لرزه به ذهنش‌اش افتاده، لازم است فقط چشمانش را باز کند تا دورتر را ببیند یا «به دورتر بیندیشد»، او هم (مثل هولدرلین در آخرین جهش‌اش به سوی تفکرات اسطوره‌ای) فضاهاى عظیمی از زمان گذشته و آینده می‌بیند: و او که هاتف روشنایی را در تملک دارد، آن فضاها را با روشنایی تسخیر شده‌ای که در اختیار دارد، می‌بیند. کافی است که دست دراز کند، دست داغ و فرزش را، تا آن‌ها را به دست آورد، و تا آن‌ها را به دست می‌آورد، پر می‌شوند از تصاویر. و از نوای موسیقی می‌لرزند، آن‌ها زنده‌اند و متحرک. و این وفور ایده و تصویر حتی برای لحظه‌ای در این روزهای به واقع «ناپلثونی» قطع نمی‌شوند. در این جا خشونت بدوی به ذهن چیره می‌شود. «زرتشت به من هجوم آورده.» همیشه در برابر یک شگفت‌زدگی خشن، خود را خلع سلاح شده حس می‌کرد، در برابر چیزی قوی‌تر از حرفی که دارد می‌زند، انگار مانعی پنهان از عقل و از دفاع بدنی، با جریان یک رود به ذهن او کشیده شده است و حالا بر این موجود ناتوان و عاری از هر آنچه که اراده نامیده می‌شود، طغیان کرده است. نیچه در مورد آخرین آثارش در حالتی پر از جذب می‌گوید: «شاید هرگز هیچ تولیدی، این چنین زاییده‌ی طغیانی از قدرت نبوده است». اما هرگز این جرأت را نداشت تا بگوید این قدرت، قدرت خودش بوده است که در او عمل می‌کند و او را به تخریب می‌کشاند، برخلاف، او خود را سرمست حس می‌کند و با حالتی قدسی احساس می‌کند که فقط

«سخنگوی قدرت قهاری است که از عالم غیب می آید» و او به گونه ای قدسی تسخیرشده ی یک قدرت مافوق است.

اما کیست جرأت کند تا این معجزه الهام، این هراس ها و لرزش های این توفان تولید را تشریح کند؟ تولیدی که برای پنج ماه تمام بی هیچ وقفه ای بیداد می کند، چرا که خود او در حالات عاطفی سپاس از خود، در نیروی شفاف شده ی چیزهایی که به فوریت تجربه شان کرده، رویداد را تشریح کرده است. فقط می توان این متن نوشته را از نو نوشت، متنی که از آذرخش ها ضربه خورده است:

«آیا در اواخر قرن نوزدهم، کسی هست که درباره آن چه شاعران قرون مقتدر، آن را الهام نامیده اند، عقیده ای شفاف داشته باشد؟ اگر این چنین نیست، پس من خود آن را خواهم گفت. با ته مایه ی خرافاتی که هنوز در ما هست نمی توانیم ایمان به حلول، صدای غیبی و ارتباط با نیروهای برتر را انکار کنیم. مفهوم وحی این است که به یکباره مری می شود، شنیده می شود، چیزی ته دل وجود شما را می لرزاند و ملتهبتان می کند، و این معرفت، به سادگی یک حالت «شدن» را تشریح می کند. می شنوی، جستجو نمی کنی، می گیری بدون اینکه بخواهی بدانی چه کسی می دهد، فکری به سان برق به سرت می زند، آن هم با قدرتی ملزم کننده و بدون هیچ تردیدی در شکل آن، آن را برمی گزینی، یک شیفتگی که تنش شدید آن گاهی با سیلی از اشک فروکش می کند. جایی که گام ها ناخودآگاه، گاهی تند و گاه کند، حالتی «بیرون از خود» دارند. جایی که آگاهی بس روشنی داریم از لرزش های بسیاری که تا نوک انگشتان پا می رسند: ژرفنایی از خوشبختی که در آن منتهی درجه از رنج و تاریکی، تناقضی به وجود نمی آورد و به نظر خواسته می آید و برانگیخته و به نظر می رسد که در میانه این وفور روشنایی

رنگِ لازم است: درکی از روابطی هماهنگ که سطح گسترده‌ای از شکل‌ها را می‌پوشاند - استمرار و لزوم یک خوش‌آهنگی فاخر و این تقریباً دلیلی است بر قدرت الهام که به نوعی فشار و تنش را که وارد می‌کند، جبران می‌کند... تمام این‌ها در غیاب اراده‌ای آزاد و رها انجام می‌گیرد، انگار در گردبادی از حسِ آزادگی، بی‌ارادگی، قدرت و الوهیت باشیم. قابل توجه‌ترین شخصیت ناخواسته تصویر است و استعاره: هیچ تصویری نداریم از اینکه یک تصویر یا یک استعاره چیست. همه چیز به مثال بلافاصله‌ترین، درست‌ترین و ساده‌ترین تعبیر حضور دارد. کلامی از زرتشت را به یاد می‌آوریم تا بدانیم چیزها خود را پیش می‌آورند تا تصویرها را به خدمت گیرند «... و به این صورت است که در سخن تو تمام چیزها نوازشگرانه به سویت می‌آیند و تملقات را می‌گویند: چون می‌خواهند با بال‌های تو پرواز کنند، با هر تصویر، تو به سوی یک حقیقت پرواز می‌کنی، کلام، گنجینه کلام بر روی تو باز می‌شود تا «هستی» را بازگو کنی: تمام «شدن» می‌خواهد کلام شود تا تو سخن گفتن را به آن بیاموزی...» این است تجربه من از الهام: شک ندارم که باید به هزاران سال قبل برگردیم تا کسی را پیدا کنیم که محق باشد به من بگوید «این تجربه‌ی من هم هست».

میدانم که حکیمان امور، در این لحنِ سرگیجه‌آورِ حاکی از ساده‌دلی، در این سرودی که خطاب به خود است، سرخوشی و احساس کسی را می‌بینند که در حال نابودی است و برای بار آخر دارد لذت می‌برد، هم‌چنین زخم خود بزرگ‌بینی را در تمجید از «من» می‌بینند که مشخصه بیماران روانی است. اما من می‌پرسم که آیا تا به حال شده است که سرمستی از خلق کردن با چنین درخششی الماس‌گونه «تراش خورده»

باشد؟ چون معجزه خاص و باورنکردنی نوشته‌های نیچه در همین جا است که نمود پیدا می‌کند: درجه‌ی والایی از شفافیت با درجه والایی از سرمستی به شکل خوابگردی همراه می‌شود. آن‌ها مثل مارها به صورتی ظریف در میانه قدرتی که تا حدی حیوانی و شهوانی است قرار دارند. به طور معمول سرمستان، تمام آن‌هایی که دیونیسوس روح‌شان را انباشته از سرمستی کرده است زبانی سنگین دارند و کلام‌شان مبهم است. انگار در رویا باشند، بیان‌شان مغشوش است. تمام کسانی که به پرتگاه نگاه کرده‌اند، لحنی رازآلود، اسرارآمیز و به‌سان سروش غیب دارند و حس‌های ما فقط یک پیش‌احساس ترس خورده است، در حالی که ذهن ما آن را کاملاً درک نمی‌کند، اما هیجان نیچه یک روشنایی فوق‌العاده دارد و کلام‌اش در میانه‌ی آتش سرمستی‌اش، خرابی ناپذیر، سخت و گزنده می‌ماند. شاید تا به حال هیچ موجود زنده‌ای با چنین خون‌سردی و شفافیت، با چنین جسارت و آرامش به سوی ورطه دیوانگی سوق داده نشده است: بیان نیچه (مثل هولدرلین یا برخی از عرفا یا سروشان غیب) مکدر از رمز و راز نیست، برخلاف، او هرگز این چنین راست - مثل لحظات آخرین‌اش - نبوده است، حتی می‌توان گفت که او از راز روشن شده است. به یقین این نور که در آن‌جا می‌درخشد، خطرناک است، این نور درخشش شگفت‌انگیز و بیمارگونه یک «آفتاب نیمه‌شب» را دارد که بر فراز کوه‌های یخ، سرخ و آتشین سر برمی‌آورد، این نور شمالی روح است که باشکوه یگانه‌اش لرزه بر اندام می‌اندازد. گرم نمی‌کند، اما می‌ترساند، خیره نمی‌کند، می‌کشد. نیچه مثل هولدرلین نه با ضرب‌آهنگ تاریک حس و نه با سیلابی از ملال به سوی پرتگاه کشیده نشده است: او از نور خودش می‌سوزد، از گرمای خورشید، خورشیدی به شدت سوزان و به شدت درخشان از یک سرخوشی شعله‌ور و تحمل‌ناپذیر. نابودی

نیچه به نوعی یک جور مرگ از نور است، یک جور ذغال‌شدگی ذهنی از آتش خود.

مدتی بود که نور بسیار تندی قلبش را به تپش انداخته بود و خود او را سوزانده بود. خود او در یک پیشگویی جادویی، اغلب از این وفور نور که از ماورا می‌آمد و از شادمانی‌های عنان‌گسیخته‌ی روان‌اش، وا همه داشت. «شدت این همه حس مرا متأثر می‌کند و می‌خنداند.»

اما هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این جریان پرجذبه و این فراوانی سیال فکر شود که به مثال شاهینی از آسمان به پایین می‌آید و اطرافش را پر از مه و بخار می‌کند، پر صدا و پر طنین، روز و شب و شب و روز، ساعت از پی ساعت، تا جایی که شقیقه‌هایش از تورم خون به انفجار می‌رسند. در طی شب کلورال او را آرام نگاه می‌دارد و برایش محافظی ضعیف است، - خواب - در تقابل با هجمه‌ی آشفته‌ی تصویرها است. اما عصب‌هایش چونان مفتول‌های فلزی گداخته‌اند: تمام وجودش تبدیل به برق و نور می‌شود، نوری لرزان، آتشین و پر از تندر.

آیا باید شگفت‌زده شویم که در این گردباد الهامات، آن هم الهاماتی این چنین سریع، در این سیلان بی‌وقفه تفکرات سرگیجه‌آور، او تماس زمینی سخت و محکم‌اش را از دست می‌دهد و نیچه در کشاکش با تمام وسوسه‌های ذهنی، دیگر نمی‌داند کیست و خود نامحدودش دیگر محدودده‌هایش را نمی‌شناسد؟ مدت‌های مدیدی است (از همان زمان که حس می‌کند از قدرت‌های برتر دستور می‌گیرد و نه از خویشتن خویش) دست‌هایش در نوشتن نام خودش - فردیش نیچه - در زیر نوشته‌هایش، تردید می‌کنند. چون این کشیش‌زاده‌ی پروتستان اهل نومبورگ. باید به صورتی مبهم می‌دانست که این خودش نیست که این چیزهای فوق‌العاده را می‌بیند، بلکه موجودی است که هنوز نامی ندارد، یک قدرت برتر،

یک شهید جدید بشریت است. به همین دلیل است که او دیگر پیام‌های آخرین اش را امضاء نمی‌کند، بلکه نام‌هایی نمادین زیر آن نوشته‌ها می‌گذارد: «هیولا»، «مصلوب»، «دیونیسوس»، «دجال». و زمانی می‌رسد که حس می‌کند خودش همان قدرت برتر است، آن وقت خودش را نه به مثال یک انسان بلکه در حد یک قدرت و یک رسالت می‌داند. «من انسان نیستم، یک دینامیت‌ام». «من یک رخداد تاریخ جهان هستم که تاریخ بشریت را به دو نیمه کرده است». او در میانه‌ی سکوتی موحش و در خودشیفتگی جنون‌آمیز این‌ها را می‌نویسد. او هم مثل ناپلئون که در مسکو در برابر خود زمستان بی‌پایان روسیه را دارد و همه چیز را به آتش می‌کشد و در اطرافش تکه‌پاره‌های بی‌قدر تسلیحات مهم را هم دارد و هنوز باز بیانیه‌هایی مرعوب‌کننده و تهدیدآمیز می‌نویسد (آنقدر بیانیه‌هایش مرعوب‌کننده‌اند که به مهملات نزدیک‌تراند). نیچه در کرملین آتش‌گرفته‌ی مغزش، با تکه‌پاره‌های تفکراتش در کمال ناتوانی هجونا‌مه‌هایی بس هولناک می‌نویسد: به امپراتور آلمان فرمان می‌دهد که به رم بیاید تا در آن‌جا تیرباران‌اش کنند. قدرت‌های اروپایی را دعوت می‌کند تا یک مبارزه نظامی علیه آلمان به راه اندازند و آن را در حصار می‌محسوس کنند. هرگز دیده نشده است که خشمی این چنین مرموز، اینطور در خلاء فریاد برآورده باشد، هرگز دیده نشده که این چنین باشکوه، ذهن را ورای تمام چیزهای خاکی برده باشد، کلام او به سان ضربه پتک بر تمام بناهای عظیم دنیا فرود می‌آید: می‌خواهد تقویم تغییر پیدا کند و شروع آن نه از زمان تولد عیسی مسیح، بلکه از زمان ظهور «دجال» باشد. او تصویر خودش را فراتر از تمام چهره‌های دنیا می‌گذارد، حتی بیماری هذیان نیچه بزرگ‌تر از بیماری کسانی است که دچار کوری ذهن شده‌اند.

در این جا هم مثل جاهای دیگر افراطی مرگبار بر او حاکم است. هرگز

هیچ خالقی مانند نیچه این چنین گرفتار هجوم الهامات نشده بود، الهاماتی که تمام یک پاییز بر نیچه مسلط شده بود: «هرگز برای یک کار ادبی هیچ کس این همه دچار حس و رنج نشده بود: فقط خداوند و یا دیونیسوس این چنین رنج برده‌اند.» کلام‌هایی که او در آغاز دیوانگی‌اش ادا کرده، به طرزی دهشتناک راست‌اند. این اتاق کوچک طبقه چهارم و غار سیلس ماریا، هر دو در آن واحد پذیرای مرد بیماری بودند که گرفتار روان‌پریشی بود و فردریش نیچه نام داشت که جسورانه‌ترین تفکرات و باشکوه‌ترین کلام‌ها را به این قرن در حال زوال اهدا کرده بود. ذهن خلاق او در پناه این سقف کوتاه و داغ از آفتاب است و این ذهن با تمام کثرت‌اش در این مرد بیچاره‌ی تنها، بسط پیدا می‌کند. مردی بی‌نام، خجالتی، و از دست رفته، آن چنان از دست رفته که در تحمل هیچ بنی بشری نیست. در این فضای تنگ که از وسعت ذهن خفقان‌آور شده، این ذهن بیچاره‌ی زمینی، زیر قدرت رعدها و کشف و شهودها و روشنایی‌هایی که به او ضربه می‌زنند، وحشتزده و بی‌توان و متزلزل شده است. کاملاً مثل هولدرلین وقتی به کوری معنوی رسید، او هم حس می‌کند که خدایی بالای سرش است، خدایی آتشین که نفسش می‌سوزاند و تحمل نگاهش محال است... این موجود مفلوک لرزان هنوز هم از جای برمی‌خیزد تا چهره او را ببیند و تفکرات با شتابزدگی بی‌تناسبی از او می‌گریزند. حس می‌کند، می‌داند که خلق ادبی می‌کند و از این چیزهای وصف‌ناشدنی رنج می‌برد... آیا خود او... خود او خدا نیست... آیا از زمانی که دیگری را کشته است خدای جدید این کائنات نیست... او کیست؟... مصلوب است، خدای مرده است یا خدای زنده؟... آیا خدای دوران جوانی‌اش یعنی دیونیسوس است؟ یا اینکه در آن واحد هر دوی این‌ها است، یعنی دیونیسوس مصلوب؟ تفکراتش او را بیش از پیش مغشوش می‌کنند.

موجی بسیار خروشان پس از نوری بسیار. آیا این‌ها هنوز نوراند؟ آیا موسیقی نیستند؟ اتاق کوچک طبقه‌ی چهارم خیابان آلبرتو به همهمه می‌افتد، همه‌ی افلاک می‌درخشد و به لرزه می‌افتد، تمام آسمان‌ها تغییر شکل می‌دهند... او! چه صدای موسیقی‌ی! اشکهایش بر محاسنش سرریز می‌شوند، گرم و سوزان... او! چه شفقتی ملکوتی، چه خوشبختی زمردینی! عجب درخشش عظیمی! و آن پایین، توی کوچه، همه به او لبخند می‌زنند... انگار آمده تا به آن‌ها سلام گوید! حالا فروشنده‌ی میوه‌های چهارفصل در سبدش می‌گردد تا به او زیباترین سیب را هدیه دهد... همه در برابر او سر خم می‌کنند، تعظیم می‌کنند، قاتل خداوند، همه در جشن‌اند... در جشن‌اند؟ چرا؟... او خوب می‌داند، بله او می‌داند که دجال در راه است، و همه یک‌صدا می‌خوانند «هوشی‌عانا»... «هوشی‌عانا...» همه چیز پرطنین است، جهان پر از طنین و پر است از سرخوشی و موسیقی... و بعد ناگهان همه چیز ساکت می‌شود، چیزی می‌افتد... خودش است... کنار در خانه‌اش به زمین افتاده است... کسی او را بلند می‌کند... حالا... از نو در اتاقش است... آیا مدت درازی خواب بوده؟ چه تاریک است... پیانو آنجاست... موسیقی!... موسیقی... ناگهان مردانی در اتاق او... آیا این اوربک نیست؟... اوربک در بازل است... خود او در... کجا است؟... دیگر نمی‌داند کجا است... چرا او را با این حالت غریب نگاه می‌کنند؟ با این حالت نگران؟... بعد یک واگن،... یک واگن... ریل‌ها صدا می‌کنند! انگار می‌خواهند آواز بخوانند... آری... دارند آواز می‌خوانند... آواز قایقران را... او هم با آن‌ها هم آواز می‌شود... در یک سیاهی پایان‌ناپذیر آواز می‌خواند.

و بعد برای مدتی طولانی در جایی دیگر است، در اتاقی کاملاً تاریک، بی‌اینکه آفتاب در آن بتابد یا هرگز نوری به آن درآید... نه درون اتاق و نه

بیرون از اتاق. یک جایی پایین اتاق او هنوز کسانی هستند که دارند حرف می‌زنند، یک زن، (آیا خواهرش است؟) اما او که در جایی دیگر است، دور است، خیلی دور، در سرزمین لاماها است؟) برایش کتاب‌هایی با صدای بلند می‌خوانند... کتاب؟ آیا خود او کتاب ننوشته است؟ کسی با نرمی به او جواب می‌دهد. اما او چیزهایی را که به او می‌گویند نمی‌فهمد. کسی که چنین گردبادی در روانش به خروش آمده، حتماً در برابر کل کلام بشری کر است، کسی که هاتف غیب این چنین عمیق به چشمانش خیره شده است، برای ابد کور می‌ماند.

مربی آزادی

بزرگی، در ارایه راه است.

«مرا پس از جنگ آینده اروپایی درک خواهند کرد.» این جمله پیامبرگونه در میان نوشته‌های آخر نیچه پیدا شده است. به راستی معنای واقعی کلام این هشداردهنده‌ی بزرگ، و لزوم تاریخی این حرف او درک نمی‌شود مگر در وضعیت تنش، ابهام و خطرهای جهان‌مان در پیچ و خم‌های قرن پیشین. به نظر می‌رسد که این خالق شگفت‌انگیز، حساس به کمترین تغییر جوئی و به کمترین پیشاحسی از کولاک، خالق‌ی که روان‌پریشی‌اش در نهایت تبدیل شد به نبوغ و نبوغ‌اش تبدیل شد به کلام آتشین، خود را به شدت از فشار سنگین اخلاق اروپا تخلیه می‌کند و در چنین وضعیتی ما نشستیم به تماشای باشکوه‌ترین گردباد ذهنی که پیش از وحشتناک‌ترین گردباد تاریخ آمده است. نگاه نافذ نیچه آمدن بحران را دیده بود، در حالی که دیگران با کلمات سرگرم بودند و او دلیل آن را به یاد می‌آورد: «وسوسه ملی‌گرایی قلب‌ها و مسمومیت خون، باعث می‌شود مردم اروپا خود را از مردم دیگر منزوی کنند، به طوری که انگار در قرنطینه‌اند.» «ملی‌گرایی

آدم‌های متعصب»، آن هم بی‌اینکه دارای تفکری برتر باشند مگر تفکری خودخواهانه و به عاریت گرفته شده در تاریخ. و وقتی که تمام قدرت‌ها به سوی یک اتحاد آینده و فراتر می‌روند و وقتی رفتارهای پرتشنجی را می‌بیند که قصد دارند «در اروپا نظام حکومت‌های کوچک را جاودانه کنند» حکومت‌هایی که برای دفاع از یک سیاست متکی بر بده بستان‌ها و منافع‌اند، او با خشم این فاجعه را اعلام می‌کند. «این وضعیت پوچ نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد». و این‌ها را با حروفی آتشین سرلوحه‌ی خود می‌کند. تکه یخی که ما را حمل می‌کند بسیار نازک شده است: «همه ما دم گرم و خطرناک باد یخ‌زدا را حس می‌کنیم». هیچکس مثل نیچه صدای درهم شکستن بنای اروپایی را حس نکرده بود، هیچکس در آن عصر خوشبینی و رضایت از خود، به سوی اروپا فریادی این چنین از سر نومیدی و گریز، گریز در عین شرافت و عین روشنایی و پناه بردن به یک آزادی فرهنگی برتر، سر نداده بود. هیچکس به این شدت حس نکرده بود که وقت به پایان رسیدن این زمان، زمانی که دیگر مرده است، فرا رسیده است. و در میانه‌ی این بحران مرگبار چیزی از نو آماده می‌شد که با شدت هرچه تمام‌تر زندگی کند. و تازه حالا، ما با او متوجه این قضیه می‌شویم.

این بحران را او به طرزی مرگبار از پیش زندگی کرده بود: این است عظمت و قهرمانی او. و این تنش فوق‌العاده که ذهنش را تا عمق شکنجه داد و در آخر سر آن را خرد کرد، حال او را با یک عنصر برتر هم‌بسته می‌کند: و آن چیزی نیست مگر تب جهان‌ما، پیش از آنکه این دمل سر باز کند. و باز پرندگانی که از طوفان خبر آوردند، و باز رسولان ذهن که از انقلاب‌های بزرگ و بلایای عظیم پیشی می‌گیرند. حقیقتی در باور تاریکی مردمان وجود دارد و آن این که پیش از هر جنگ و پیش از هر بحران، در دنیای سماوی ستاره‌های دنباله‌داری دیده می‌شوند که دنباله‌های خونینی دارند. نیچه درست مثل همین روشنایی بود در این دنیا، آذرخشی بود که

پیش از طوفان می آید، همه‌ی عظیمی بود، همین همه‌ی که پیش از اینکه گردباد دره را فراگیرد در بلندای کوهستان بسط پیدا می‌کند، هیچکس با یقینی این چنین جو‌شناسانه، تمام جزییات و خشونت طوفان عظیمی را که با فرهنگ ما برخورد کرد، حس نکرده بود. اما در این جا ما تراژدی ابدی ذهن را داریم که قلمرو روشنایی و نظاره‌گری والایش، با هوای سنگین و گرفته‌ی زمانه‌اش ارتباط برقرار نمی‌کند و وقتی در بالای سرِ زمان حال نشانه‌ای در آسمان و در ذهن مشاهده می‌شود و صدای مبهم بال‌های پیشگویی شنیده می‌شود، هم‌چنان بی‌حس و پرابهام باقی می‌ماند. اما حتی روشن‌بین‌ترین نابغه قرن هم به قدر کافی آنقدر شفاف نبود تا زمانه‌اش قادر به درک او شود: درست مثل یک دونده ماراتن می‌ماند که وقتی مسافتی طولانی را تا آتن با نفس بریده طی می‌کند، شکست ایرانی‌ها را با فریادی آن‌چنان بلند از سر وجد اعلام می‌کند (که پس از آن فریاد، دچار خونریزی مرگباری می‌شود). نیچه توانسته بود بلای مخوف فرهنگ ما را پیشگویی کند اما نتوانست مانع آن شود. او فقط به سادگی با شوری فوق‌العاده و فراموش‌نشدنی رو به دوران خودش فریاد زد و پس از آن ذهن در او خرد شد.

یاکوب بورکهارت، بهترین خواننده آثار او، از نظر من بهترین توصیف را از دستاوردهای واقعی کتاب‌های او می‌کند، بورکهارت به او می‌نویسد: «کتاب‌هایت استقلال را در دنیا توسعه می‌دهند». این مرد اندیشمند با فرهنگی بس گسترده، به درستی می‌نویسد که: استقلال در دنیا و نه استقلال دنیا. چون استقلال همیشه فقط در فرد یافت می‌شود، در نزد «خاص»، و در «کثرت» بالیده نمی‌شود. با کتاب‌ها و فرهنگ هم افزایش پیدا نمی‌کند: دوران قهرمانی وجود ندارد، فقط مردان قهرمان وجود دارند. فقط فرد است که قادر است استقلال را به دنیا بیاورد و همیشه هم فقط اوست که می‌تواند. چون تمام ذهن‌های آزاد یک اسکندرانند،

اسکندر با شور فراوان تمام ایالات و تمام ممالک را به تصرف خود درآورد، اما جانشینی نداشت. همیشه یک امپراطوری آزاد، طعمه‌ی جانشینان و طرفداران و مفسرین و مدرسین می‌شود، که همه برده‌ی لفاظی‌اند. به همین دلیل است که استقلالِ مرعوب‌کننده نیچه (آن‌طور که اهالی تعلیم و تربیت فکر می‌کنند)، یک موهبت آموزه‌ای نیست، بلکه یک جوّ است. یک جو کاملاً شفاف، یک زلالی والا و پرشور است، طبعی تسخیرشده است که در کولاک و در تخریب، خود را تخلیه می‌کند. وقتی با کتاب‌هایش رابطه برقرار می‌کنیم، احساس وجود اوزون می‌کنیم، احساس هوایی صاف و خالی از هر وزن، از هر تیرگی و ثقل. در این چشم‌انداز قهرمانی، تا رفیع‌ترین آسمان را آزادانه می‌توان دید و هوایی استثنایی را استشمام کرد، هوایی زلال و زنده، هوایی برای قلب‌های قوی و ذهن‌های آزاد. همیشه آزادی، هدف غایی نیچه بوده است. معنای زندگی‌اش و معنای زوال‌اش: همانقدر که طبیعت به طوفان و گردباد نیاز دارد تا بتواند در تقابل با ثبات خودش به شورشی بس‌خشن میدان دهد، به همان اندازه هم ذهن گاه‌به‌گاه به یک مرد تسخیرشده نیاز دارد که قدرت برترش در مقابل اشتراک فکر و یکنواختی اصول اخلاقی قد علم کند. نیاز دارد به مردی که می‌بایست هم تخریب کند و هم خود تخریب باشد. اما این شورشیان حماسی کمتر از حجاران و شکل‌دهندگان جهان هستی نیستند، بلکه فقط خالقینی ساکت‌اند. اگر برخی کامل زندگی را نشان می‌دهند، برخی دیگر پهنه‌ی ناخوشایند آن را نشان می‌دهند، چون فقط طبایع تراژیک هستند که قادرند عمق احساسات را به ما نشان دهند و فقط با شناختن حدّ است که بشریت می‌تواند حدّ خود را بازشناسد.

اسکندر با شور فراوان تمام ایالات و تمام ممالک را به تصرف خود درآورد، اما جانشینی نداشت. همیشه یک امپراطوری آزاد، طعمه‌ی جانشینان و طرفداران و مفسرین و مدرسین می‌شود، که همه برده‌ی لفاظی‌اند. به همین دلیل است که استقلالِ مرعوب‌کننده نیچه (آن‌طور که اهالی تعلیم و تربیت فکر می‌کنند)، یک موهبت آموزه‌ای نیست، بلکه یک جوّ است. یک جو کاملاً شفاف، یک زلالی والا و پرشور است، طبعی تسخیرشده است که در کولاک و در تخریب، خود را تخلیه می‌کند. وقتی با کتاب‌هایش رابطه برقرار می‌کنیم، احساس وجود اوزون می‌کنیم، احساس هوایی صاف و خالی از هر وزن، از هر تیرگی و ثقل. در این چشم‌انداز قهرمانی، تا رفیع‌ترین آسمان را آزادانه می‌توان دید و هوایی استثنایی را استشمام کرد، هوایی زلال و زنده، هوایی برای قلب‌های قوی و ذهن‌های آزاد. همیشه آزادی، هدف غایی نیچه بوده است. معنای زندگی‌اش و معنای زوال‌اش: همانقدر که طبیعت به طوفان و گردباد نیاز دارد تا بتواند در تقابل با ثبات خودش به شورشی بس‌خشن میدان دهد، به همان اندازه هم ذهن گاه‌به‌گاه به یک مرد تسخیرشده نیاز دارد که قدرت برترش در مقابل اشتراک فکر و یکنواختی اصول اخلاقی قد علم کند. نیاز دارد به مردی که می‌بایست هم تخریب کند و هم خود تخریب باشد. اما این شورشیان حماسی کمتر از حجاران و شکل‌دهندگان جهان هستی نیستند، بلکه فقط خالقینی ساکت‌اند. اگر برخی کامل زندگی را نشان می‌دهند، برخی دیگر پهنه‌ی ناخوشایند آن را نشان می‌دهند، چون فقط طبایع تراژیک هستند که قادرند عمق احساسات را به ما نشان دهند و فقط با شناختن حدّ است که بشریت می‌تواند حدّ خود را بازشناسد.